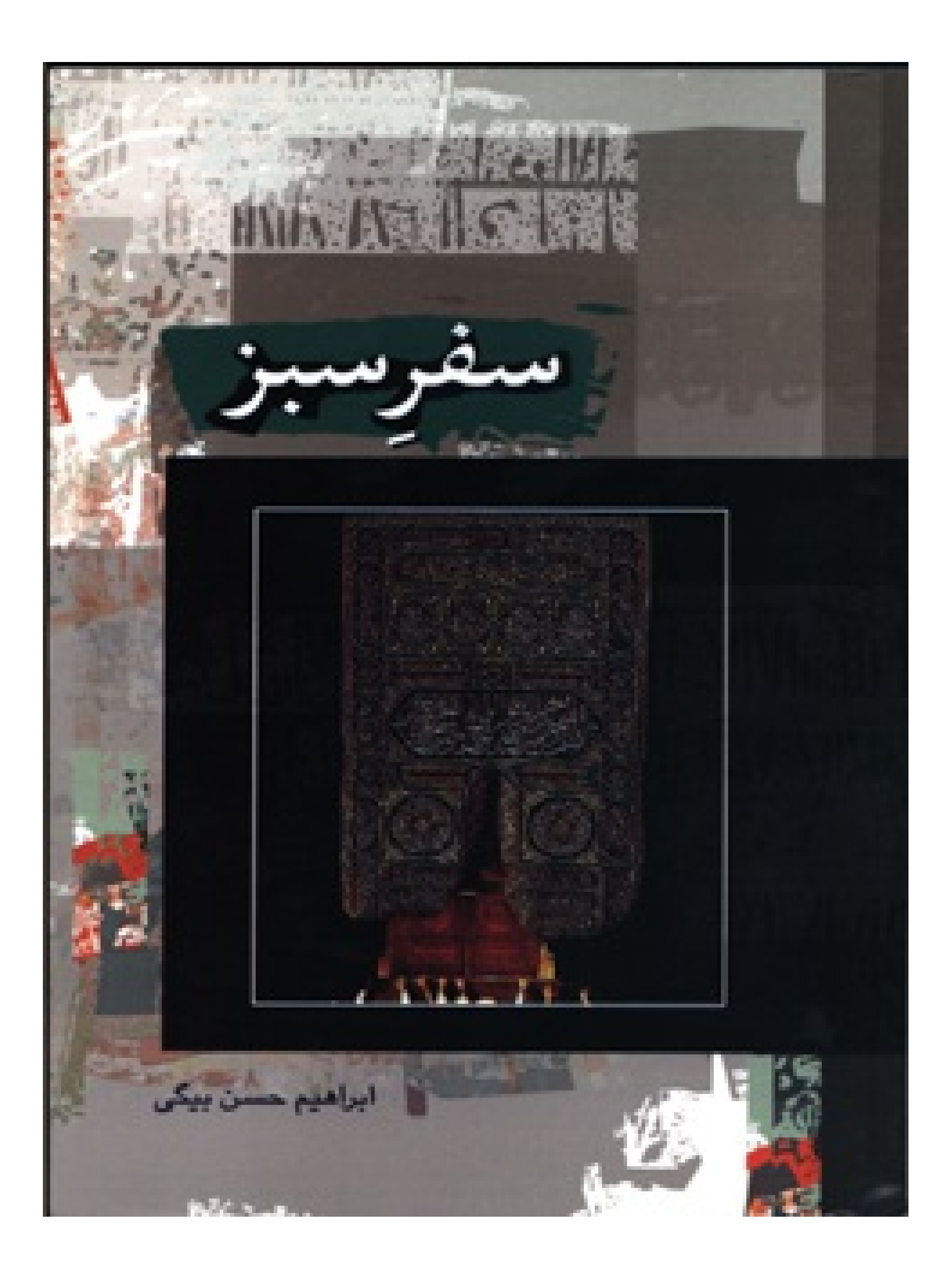

سفرِ سبز
ابراهیم حسن بیگی


بسم الله الرحمن الرحیم

سفر سبز

نویسنده:

ابراهیم حسن بیگی

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

سفرسبز: قصه‌واره ای از سفر به حج

مشخصات کتاب

سرشناسه : حسن‌بیگی، ابراهیم، ۱۳۳۶-

عنوان و نام پدیدآور : سفرسبز: قصه‌واره ای از سفر به حج/ تالیف ابراهیم حسن‌بیگی.

وضعیت ویراست : [ویراست ۲].

مشخصات نشر : تهران : مشعر، ۱۳۸۴.

مشخصات ظاهری : ۱۰۲ ص؛۱۳.×۲۰ س‌م.

شابک : ۴۵۰۰ ریال۶-۷۹-۷۶۳۵-۹۶۴:

یادداشت : ویرایش قبلی کتاب حاضر تحت عنوان" قصه‌واره ای از سفر به حج: سفر سبز " توسط حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی درسال ۱۳۷۳ منتشر شده است.

عنوان دیگر : قصه‌واره‌ای از سفر به حج: سفر سبز

موضوع : حسن‌بیگی، ابراهیم، ۱۳۳۶- -- خاطرات.

موضوع : حج -- خاطرات.

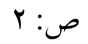
رده بندی کنگره : BP۱۸۸/۸/ح۴۲ق۶ ۱۳۸۴

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۳۵۷

شماره کتابشناسی ملی : م۸۴-۱۰۷۴۰

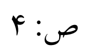
ص: ۱

اشاره





ص: ۳


ص: ۴

۱

ص: ۵

از در که آمدم تو، سکندری خوردم و افتادم روی فرش. زنم هراسان جلو آمد و گفت: «چته مرد! چرا این قدر هولی؟»

درد توی مچ پام وول می‌خورد. با کف دست پام را چسبیدم و گفتم:

«بالاخره درست شد.»

زانو زد و نشست. گفت: «وا ... راست می گی؟»

گفتم: «دیگه همه چی تموم شد. هفته دیگه حاجی حاجی مکّه!» بعد از جا بلند شدم، کُتم را کندم و گذاشتم روی جارختی. زنم از خوشحالی روی پا بند نبود. دستهایش را به هم کوبید و گفت: «خوب! پس بعد از این شدی حاج محسن آقا!»

گفتم: «حالا کو تا برم و برگردم.»

چشمم افتاد به عکس پدرم که روی تاقچه بود. داشت نگاهم می‌کرد. مثل همان آخرین نگاهش توی بیمارستان. گفته بود: «مبادا یادم نکنی!» گفته بودم: «این چه حرفیه می‌زنی. هنوز چند ماه وقت داری.

ص: ۶

خوب که شدی سر حال و قبراق سوار هواپیمات می‌کنم.»

به حرفم اعتنایی نکرده بود. انگار می‌دانست که رفتنی است. به چشمایش خیره شدم. توی دلم گفتم: «این سفر حق تو بود پدر!»

تکیه دادم به دیوار و نشستم. زنم جلوم ایستاد و زل زد به چشمهام و گفت: «چته محسن! یک دفعه وارفتی؟»

جوابش را ندادم. رد نگاهم را گرفت. وقتی چشمش به عکس پدرم افتاد، گفت: «خدا بیامرزدش. قسمتش نبود.»

گفتم: «اون هم بعد از چند سال انتظار. اگه چهار ماه دیگه می‌موند، آرزو به دل از دنیا نمی‌رفت.»

گفت: «خوب، مرگ که خبر نمی‌کنه، اونم که آخر عمری تو را وصی خودش کرد تا به جاش بری حج.»

گفتم: «آخه من و حج؟ اصلًا باورم نمی‌شه. حتّی توی خواب هم نمی‌دیدم که برم حج.»

خندید و گفت: «مگه تو چته؟ از بقیه که کمتر نیستی. تنها عیب تو اینه که کارمندی. خونه و ماشین و پول نقد و فرش دستباف و مبل و این جور چیزا نداری، آس و پاسی.»

صدای خنده‌اش پیچید توی اتاق. با گوشه چشم نگاهش کردم.

داشت سر به سرم می‌گذاشت. به فکر سفر حج که افتادم، دلم یک طوری شد. فکر می‌کردم خواب می‌بینم. هی از خودم می‌پرسیدم: تو و حج؟

صدای زنم رشته افکارم را برید:

– حاج‌آقا! بیا کمک کن تا سفره شام رو بندازم. توی این هفته کلی

ص: ۷

کار داری که باید انجام بدی.

یک هفته مثل برق گـذشت، با همه اقوام و دوسـتان و همکاران اداری خـداحافظی کردم. زنم النگویش را فروخت و گذاشت روی پولهـایی که از اداره وام گرفته بودم! زنم یـک لیست بلنـدبالا تهیه کرد و داد دسـتم که نشـان می‌داد برای کی، چی بخرم. توکل به خدا کردم و بار و بُنه را بستم و آماده رفتن شدم.

قصد داشـتم با اتوبوس بروم که زنم زد پشت دستش که می‌خواهی پیش در و همسایه آبرومان را ببری! بعد رفت و از تلفن همگانی زنگ زد تا آژانس بیاید و مثلًا حفظ آبرو کند. گفتم: «آخه پول زبان‌بسته را بدم این آژانس که چه؟»

گفت: «دست بردار حاج‌آقا!»

از دستش غیظم گرفت؛ امّا به روی خودم نیاوردم و عطای پول بی‌زبان را به لقایش بخشیدم.

راننده آژانس، جوان لاغراندامی بود که دم به دم از آینه جلو نگاهم می‌کرد. انگار بو برده بود که عازم حجّم. بدم نمی‌آمد که سر صحبت را بازکنـد و بـا یـک «التمـاس دعـا حـاج آقا.» از نرخش بکاهـد. وقتی شـروع به صـحبت کرد، دم از گرانی زد و اوضاع بد زندگی‌اش که مجبور است همه درآمدش را خرج شکم، صاحبخانه و بقّال و چقال محله کند.

من هم کم نیـاوردم و بـا آمـار و ارقـامی که از دخـل و خرجم دادم، چنین نتیجه گرفتم که زنـدگی‌اش شاهـانه است و قابل قیاس با درآمد من کارمند نیست، کمی هم چربترش کردم تا بلکه بشود سروته کرایه‌اش

ص: ۸

را بزنم.

جلو ترمینال حجاج نگه داشت. گفتم: «چقدر می‌شه؟»

گفت: «قابل نداره. حاجی! التماس دعا داریم.»

گفتم: «محتاج دعاییم.»

بعد چند اسکناس هزار تومانی را جلوش گرفتم و ادای مردان سخاوتمند را درآوردم. مردک همه پولها را برداشت. برق از کلّه‌ام پرید.

مثل آدمهای مال‌باخته راه افتادم به سوی ترمینال. جلو در ورودی، جمعیّت موج می‌زد. فکر می‌کردم که با یک اوضاع آشفته مواجه خواهم شد. خودم را برای یک انتظار کمرشکن چندساعته آماده کرده بودم؛ امّا برخلاف تصورم، با نشان دادن بلیط و گذرنامه، از بین مأموران گذشتم و وارد سالنی شدم که خلوت بود. سالن بعدی کمی شلوغ بود. ایستادم توی صفی که نسبت به صفهای اتوبوس رقمی نبود و می‌شد تحملش کرد.

مراحل سفر را پیش از این از مدیر کاروان شنیده بودم. حاج آقا امیری، میانسال مردی بود باتجربه، دوازده کاروان را به حج برده بود و به قول خودش خم به ابروی کسی نیاورده بود.

حاج‌آقا امیری را از دور دیدم. عدّه‌ای دوره‌اش کرده بودند. از داخل صف که هر لحظه کوتاهتر می‌شد، سرک کشیدم تا نظری بیندازد و احوالپرسی کند. چشمش که به من افتاد، جمعیّت اطرافش را شکافت و جلو آمد. سلام کردم. جواب سلامم را داد و گفت: «تو اینجا چه می‌کنی؟»

از سؤالش تعجّب کردم. گفت: «این پرواز که مال ما نیست. ما دو ساعت دیگه می‌ریم.»

ص: ۹

یکّه خوردم با کمی احساس شرمندگی؛ گفتم: «عجب!»

دستم را گرفت و از صف بیرونم کشید. همراهش راه افتادم و گوشه سالن، کنار بقیه اعضای کاروان ایستادم. حاج‌آقا امیری نگاهی به من انداخت و رو به جمعیّت گفت: «حواستون به شماره پروازتون باشه.

چیزی هم جا نزارین.»

بالاخره صحبتهای حاج‌آقا امیری تمام شد. جمع از هم پاشید.

گوشه‌ای ایستادم و چشم به همسفرانم دوختم که با چهره‌هایی بشّاش و حرکاتی شتابزده پرسه می‌زدند.

جوانی کم سن و سال کنارم ایستاد و گفت: «شما هم ان‌شاءاللّه مشرّفید؟»

گفتم: «بله! اگه خدا بخواد.»

زل زدم به صورتش. موهای کوتاه و ریش سیاه توپری داشت؛ با عینك و پیراهن سفید و تمیز. به سن و سالش نمی‌آمد که عازم حج باشد.

پرسیدم: «شما هم مشرّفید؟» سرش را تکان داد و گفت: «بله! به لطف خدا.»

باورم نمی‌شد جوان با این سن و سال، سالها در نوبت حج بوده باشد.

فکر کردم شاید شرایط مرا دارد. پرسیدم: «مستطیع که نبودید؟»

گفت: «نه! من از طرف سازمان حج می‌رم.»

پرسیدم: «کارمند سازمانید؟»

گفت: «جزء بازرسینم.»

با تعجّب گفتم: «بازرس؟»

ص: ۱۰

توضیح داد که کارش چیست. خوشم آمد که بازرس هم گذاشته‌اند و مراقب مسائل رفاهی و اجتماعی زائرین هستند. مهرش به دلم نشست.

اسمش جلال بود. بار دومی بود که مشرّف می‌شد. حسابی سؤال‌پیچش کردم. از اماکن مقدّس مدینه و مکه پرسیدم. با آرامی و متانت جواب می‌داد؛ امّا هر بار که از نوع اجناس و قیمت آنها می‌پرسیدم، حاضر نبود، بیشتر توضیح بدهد. یک بار پاپیچش شدم، گفت: «اینها مسأله‌ای نیست.

اصل، زیارت است و بس. حالا می‌آیی و می‌بینی که در اونجا به این سو و آن سو نمی‌ری!»

حرف عجیبی بود. مگر می‌شد که به حج رفت و با دو- سه چمدان بزرگ سوغاتی برنگشت. تصوّر چندانی از این سفر نداشتم؛ فکر کردم؛ باید این آقا جلال را کنار خودم داشته باشم. آدم باتجربه و خوش‌مَشربی است.

موقع سوار شدن هواپیما، چند لحظه‌ای گمش کردم. تقصیر خودم بود. هول کردم جلوتر بروم تا طبق محاسباتم بتوانم کنار پنجره هواپیما بنشینم و از آن بالا حسابی پایین را دید بزنم. صف طویلی برای سوار شدن به هواپیما درست شده بود. از حواس‌پرتیِ یکی از مسافرها استفاده کردم و خودم را چپاندم جلو و چشم به سقف دوختم که بلند بود و کاذب.

ظاهراً به خیر گذشت و کسی اعتراض نکرد.

موقع سوار شدن به هواپیما هم هول و هراس داشتم، طوری که روی پله‌ها، مچ پای چپم پیچ خورد و لحظه‌ای متوقفم کرد. چند نفری جلو زدند به هر جان‌کندنی بود، خودم را کشیدم بالا و روی اولین صندلی خالی

ص: ۱۱

کنار پنجره نشستم. هنوز نیمی از هواپیما خالی بود. وقتی آرام گرفتم، درد مچ پام شروع شد. تازه به خودم آمدم که‌ای دل غافل چه کاری کرده‌ام. سفر حج و این جور حرص و جوش خوردن و حق دیگران را ضایع کردن؟!

تصمیم گرفته بودم توی این سفر کمی آدم بشوم. این قدر حرص دنیا را نخورم و حضور قلب پیدا کنم. زیر لب استغفراللّه گفتم و در انتظار پرواز چشم به بیرون دوختم.

ص: ۱۲

۲

ساعت ۹ شب به فرودگاه جدّه رسیدیم. با عبور از دالان خرطومی شکل، وارد سالنی شدیم که گذرنامه‌ها را کنترل می‌کردند. از آنجا به سالنی که چند مأمور انتظامی، اطلاعات داخل گذرنامه را وارد کامپیوتر می‌کردند. بعد به اتاقکی رفتیم که بازرسی بدنی در آن انجام می‌شد. قبل از ورود به سالن انتهایی که در آن دل و روده ساکها و چمدانها را بیرون می‌کشیدند، پولهایمان توسط مأموری کنترل شد. ذره‌بینی به دست داشت و پس و پیش اسکناسها را با دقت نگاه می‌کرد. دقّت عمل مأموران سعودی در کنترل زائرین، جلب توجه می‌کرد.

مشکل اصلی در خوان هفتم بود. تعداد زیادی مأمور نظامی مشغول بازدید وسایل شخصی بودند. آنهم با چه دقت و وسواسی.

نوبت که به من رسید، ساکم را روی میز گذاشتم و با خیال راحت زل زدم به ریش بزی مأمور جوانی که مشغول به هم ریختن وسایل شخصی‌ام بود. دفترچه یادداشت روزانه‌ام را گرفت. سبک و سنگین کرد

ص: ۱۳

و آن را ورق زد. در چند صفحه اول چشمش به عکس امام و رهبر انقلاب رفت. اخمهایش توی هم رفت. چپ‌چپ نگاهم کرد و چیزی به عربی گفت که دوزاری‌ام نیفتاد. شرطه‌ای را صدا زد. عکسها را به او نشان داد و باز رو به من چیزهایی را بلغور کرد.

شرطه درشت‌هیکل بود. سیاه‌چرده و ریش‌بزی. دفترچه را از او گرفت. عکسها را از آن جدا کرد و در گوشه‌ای گذاشت. طبق سفارش حاج‌آقا امیری سکوت کردم در حالی‌که غیظم گرفته بود. سعی کردم بر خودم مسلّط باشم و با آنها جَدل نکنم.

جستجوی ساک از سر گرفته شد. انگار حسابی مشکوک شده بودند.

این بار کتاب دعای قدیمی را که همسرم به عنوان «حرز» همراهم کرده بود، لو رفت! لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب شرطه نشست. بی‌آنکه حرفی بزند از نگاه پرسشگویش خواندم که مسأله‌دار است. گفتم: «ادعیه.

کتاب دعا ...»

بعد دستهایم را به حالت قنوت بالا گرفتم و تکرار کردم: «دعا ...

دعا ...» امّا شرطه محل نگذاشت و شروع کرد به ورق زدن و خواندن مفاتیح.

بعد چپ‌چپ نگاهم کرد. انگار که گناهی مرتکب شده بودم. معلوم بود خیلی عصبانی است. طوری نگاهم کرد که انگار فحش یا حرف بدی زده‌ام. همانطور که مفاتیح در دستش بود سرم داد کشید. مأمور دیگری آمد و با دیدن مفاتیح در دست دوستش، خیره نگاهم کرد. دست و پایم را حسابی گم کرده بودم. از کارشان سر در نمی‌آوردم. مانده بودم چه بگویم

ص: ۱۴

که جلال از راه رسید. پرسید: «جریان چیه؟»

ماجرا را برایش شرح دادم. شروع کرد با آنها صحبت کردن. عربی را خوب حرف می‌زد؛ خونسرد و شمرده، امّا آنها صدایشان بلند بود و تقریباً فریاد می‌زدند. با آمدن شرطه میانسال که معلوم بود سمت فرماندهی دارد، قضیه، فیصله پیدا کرد. او مفاتیح را گرفت، آن را از وسط جر داد و رو به ما گفت: «حرام ... حرام حاجی ...»

نفهمیدم چه چیزی را می‌گفت حرام. فکر کردم آوردن هر نوع کتابی به عربستان حرام است. جلال بازویم را گرفت و اشاره کرد برویم.

ساکم را برداشتم و به همراهش راه افتادم. پرسیدم: «قضیه چی بود؟»

گفت: «هیچ! بعد برات توضیح می‌دم.»

جلال همچنان دمغ بود و من گیج از برخوردی که پیش آمده و کتاب دعایی که بی‌دلیل از بین رفته بود.

وارد محوطه‌ای شدیم درندشت. با تاقهای بلند و چادرنما و ستونهای بزرگ و قطور. جا به جا زائر نشسته بودند. از ملل مختلف عرب و عجم. سفید و سیاه و زرد و چشم‌بادامی.

رفتیم به جایی که محل استراحت ایرانیها بود. ساک و چمدان را گوشه‌ای گذاشتیم و روی فرش حصیری نشستیم. هنوز محو تماشای سقف چادرنمای سالن بودم که سروکله چند دشداشه‌پوش عرب و تعدادی شرطه پیدا شد. ترس توی دلم نشست. با خودم گفتم: خدایا باز دیگر چه شده است. با ایما و اشاره و حرکات دست سعی می‌کردند، مقصود خود را

ص: ۱۵

به جمع حالی کنند.

توجّهم به طرف آنها جلب شد. جلال هم نگاهش به آنها بود. ناگهان تعدادی از زائرین که گویا به کشف راز و رمز این شکلک درآوردنها پی برده بودند، از جا بلند شده، به طرف آنها رفتند. تک و توک تسبیح و انگشتر به دست داشتند و عدّه‌ای هم زعفران و حنا و گز و پسته و بادامهایشان را پیش کشیده بودند. تازه دوزاری‌ام افتاد. بلند شدم تا ببینم معامله چگونه سر می‌گیرد و چه چیزهایی خریدار دارد.

عربها در چانه‌زدن دست کمی از ما نداشتند.

یکی از عربها در حالی که دهانش پر از گز بود، سعی می‌کرد یک مثقال زعفران را به قیمتی که معادل قیمت ایران بود، بخرد.

یکی از عرب‌ها مشغول سر و کله زدن با پیرزنی بود. پشت سر هم به عربی حرف می‌زد و به جنس داخل پاکت اشاره می‌کرد. پیرزن چیزی نمی‌فهمید. هاج و واج نگاهش می‌کرد و فقط می‌گفت: «۱۰ ریال» مرد می‌خواست بفهمد که این جنس به چه کار می‌آید و پیرزن پشت سر هم می‌گفت که «زیره ... زیره کرمان. ده ریال ...»

بالاخره مرد عرب عاجز از درک قضیه خندید و شانه بالا انداخت و رفت. بعضی جنس‌ها را خوب می‌خریدند. پشیمان بودم که چرا مقداری خرت و پرت نیاوردم تا با آنها پول و پله‌ای به هم بزنم.

با دلخوری برگشتم و کنار جلال نشستم. جلال دمغ بود. داشت خون خونش را می‌خورد. چشم از داد و ستد بر نمی‌داشت. خواستم بگویم:

کاش ما هم جنسی- چیزی برای فروش آورده بودیم؛ امّا جلال اخمهایش

ص: ۱۶

تو هم بود. گفتم: «دمغید آقاجلال؟»

سر برنگرداند. گفت: «دارن از آبروی بقیه خرج می کنن. این کارشون به حساب همه نوشته می‌شه ...»

گفتم: «چه عیبی داره؟ کاسبی که حرام نیست.»

طوری نگاهم کرد که دلم لرزید. گفت: «هر کاری جایی داره. اینجا و این جور کارها؟»

بعد از جا بلند شد. حاج آقا امیری را به گوشه‌ای کشید و چیزهایی به او گفت. حاج‌آقا امیری که انگار تازه متوجه اوضاع شده باشد، بلندگوی دستی‌اش را برداشت، جلو دهانش گرفت و گفت: «اون برادر و خواهرایی که اونجا جمع شدن، برگردن سر جاهاشون.»

دو سه نفری برگشتند. بقیه انگار نه انگار که چیزی شنیده‌اند. گرم معامله بودند. حاج‌آقا امیری از بین جمعیّتی که نشسته بودند، راه باز کرد و خودش را به جمع سوداگرها رساند. چهره‌اش برافروخته بود. به بعضی‌ها تشر زد و بعضی را با خواهش و تمنا سر جایشان نشاند. صحنه بدی بود.

جلال چهارزانو نشسته بود و چشم به صحنه داشت. بالاخره عربها جنسهایشان را زیر بغل زدند و رفتند.

حاج‌آقا بلندگو را به دست حاج‌آقا طلوعی داد که روحانی کاروان بود. حاج‌آقا طلوعی اول کمی از اهداف سفر حج گفت، بعد شروع کرد به نصیحت و دوری جستن از این نوع کارها. گفت: «شما نگاه کنین به این زائرینی که از کشورهای دیگه اومدن. به قیافه‌هاشون خوب نگاه کنین.

اینها وضع مالی‌شون به مراتب از شما بدتره، اما دست به چنین کارهایی

ص: ۱۷

نمی‌زنن. این کار زشته به خدا. در شأن زائر خانه خدا نیست. شما واسه تجارت که نیامدین. برای تفریح و پول خرج کردن که نیامدین. شما آمدین زیارت خانه خدا. شما زائر قبر رسول خدا هستین. چرا باعث شرمندگی بقیه می‌شین. شما نماینده یک کشور اسلامی هستین. همه مردم دنیا به شما به چشم دیگه‌ای نگاه می کنن. درست نیست که چهار تا آدم، آبروی این جمع رو ببره، اونم به خاطر ده شاهی صنّار مال دنیا ...»

حاج آقا طلوعی داشت حرف می‌زد. همه کاروانهایی که آنجا بودند، گوش می‌دادند. از کسی صدایی در نمی آمد. حرفهایش اصولی بود. مرا هم تکان داد. مرا که تا همین چند لحظه پیش حسرت می‌خوردم که چرا مقداری جنس برای فروش نیاورده‌ام.

سرم را پایین انداختم و خدا را شکر کردم که جزء این دسته نبودم.

ص: ۱۸

۳

صبح رسیدیم به مدینه، خسته و خواب‌آلود. از دور گلدسته‌های مسجدالنبی پیدا بود. هر چه سعی کردم گنبد سبز مسجد را ببینم، نشد.

اتوبوس از چند خیابان گذشت و مقابل هتلی ایستاد. ساک و چمدانها را برداشتیم و رفتیم داخل. غسلی به نیّت زیارت حرم پیامبر صلی الله علیه و آله که حالم را جاآورد و صفایی بخشید. صبحانه را خوردیم و راه افتادیم به طرف حرم.

دلم بی‌قرار بود و چشم‌هایم بی‌قرارتر. آپارتمانهای سفید و خوش‌ساخت و اتومبیلهای شیک و مدل‌بالا هیچ نشانی و یادی از مدینه پیامبر نداشت. فکر می‌کردم مدینه یک شهر باستانی است با بافت سنتی و خانه‌های قدیمی که می‌توان از زوایای مختلفش چهارده قرن پیش را تجسّم کرد. تمدن بزرگ اسلام را در آن دید و با تاریخ تجدید خاطره نمود. اثری از آن مدینه خیالی من نبود. شهری بود مثل همه شهرهای مدرن امروز. وقتی مسئله را با جلال در میان گذاشتم، گفت: «عجله نکن.

جاهایی هست که همیشه بوی عطر پیامبر رو می‌ده. اگه چشم دلمون باز

ص: ۱۹

باشه صدای پای علی علیه السلام رو هم می‌شه شنید.»

متوجّه منظورش نشدم. پرسیدم: «یعنی کجا؟»

با دست به جلو رویمان اشاره کرد و گفت: «بقیع!»

یکّه خوردم. ما در ضلع شرقی بقیع بودیم. از دور چیزی دیده نمی‌شد. فقط دیوارهای دوجداره را می‌دیدم که عده‌ای کارگر و بنّا مشغول سنگ‌کاری آن بودند. از قسمت جنوبی بقیع گذشتیم. سرها به سمت بقیع بود. عدّه‌ای زیر لب زمزمه می‌کردند و اشک می‌ریختند. من فقط بو می‌کشیدم. بغض در گلویم جا خوش کرده بود. بوی خاک، خاک بقیع را می‌شد حس کرد به یاد چهار امام معصومی بودم که در بقیع دفن بودند.

گذشتن از کنار بقیع و دل کندن از این نادیده مشکل بود؛ امّا گنبد خضرایی مسجدالنبی ما را به سوی خود می‌کشید. به جلال گفتم: «اگه نبود این گنبد سبز، پاها همین جا به گِل می‌نشست.»

با چشمهای اشک‌آلودش نگاهم کرد و گفت: «چه تعبیر قشنگی!»

از بوی بقیع گذشتیم. گفته بودند صبح‌ها و عصرها یک ساعتی در بقیع را باز می‌کنند، و همین، گذشتن و دل کندن از بوی بقیع را تا حدی قابل تحمل می‌کرد.

گذشتیم و رسیدیم به محوطه باز حرم. رو در روی گنبد سبز ایستادیم. انفجار بغض‌ها در گلوها و صدای هق‌هق زائران و سیلاب اشک فضای مقابل حرم را پوشانده بود.

میان بُهت و ناباوری گرفتار بودم. دلم بی‌تاب می‌زد. حاج‌آقا

ص: ۲۰

طلوعی زیارت‌نامه را با صـدای بلند می‌خواند. زمزمه بقیه توأم با اشک، حال دعا را بیشتر می کرد. بعد از دعا از هم جدا شدیم. قرار را نیم ساعت بعد گذاشتیم در همین جا، گفته شد که کارتهای شـناسایی را حتماً به سینه‌مان سنجاق کنیم. حمله‌دار کاروان پلاکارد بلندی را به دست گرفته بود. دائم سـفارش می کرد که: همین‌جا ایستاده‌ام. از دور می‌توانید پلاکارد را ببینید. سفارش پشت سفارش که مسیر را گم نکنیم. و به موقع برگردیم.

به همراه جلال راه افتـادم به طرف در ورودی. همـان دری که جلال گفته بود، بـاب جبرئیـل است. می گفت: «حضـرت جبرئیل هر وقت که به دیـدار پیامبر می‌آمـده، از این در وارد مسـجد می‌شـده.» هر چه به باب جبرئیل نزدیکتر می‌شـدم تپش قلبم بیشتر می‌شد. کفشـها را کندیم و وارد شدیم. جمعیّت فشرده و در هم تنیده بود. جلال به دیوار مُشبّک و فلزی سمت چپ‌مان اشاره کرد و گفت: «قبر پیامبر و خانه حضرت زهرا علیها السلام.»

مثل برق گرفته‌ها خشکم زد. متعجّب و ناباورانه نگاهی به دیوار و بعد به جلال انداختم و گفتم: «اینجا؟»

موج جمعیّت ما را به جلو رانـد. نگاهها از دیوار مُشـبّک کنـده نمی‌شد. حال عجیبی داشـتم. انگار روی زمین نبودم. هیبت و شـکوه حرم منقلبم کرده بود. بـاورش در ذهنم نمی گنجیـد. این من بودم و این حرم پیامبر! در چنـد قـدمی پیامبر ایسـتاده بودم. بایـد حرفی می‌زدم. چیزی می گفتم؛ امّا زبانم انگار خشک شـده بود. خودم را کوچکتر از آن می‌دیـدم که با پیامبر خـدا حرفی بزنم. همین‌طور در موج جمعیّت کشیده شدیم.

ص: ۲۱

رسیدیم بالای سر حضرت. جای سوزن انداختن نبود. ناگهان بغض گره خورده‌ام بالا آمد. راه نفس را بست. سرم را به ستون کوبیدم و گفتم:

«السلام علیک یا رسول‌اللّه ...»

چیزی در درونم جوشید. به غلیان آمد و مرا سبکبال از زمین کند و در دریای ناشناخته‌ای رهایم کرد ... و رها شد ...

دو رکعت نماز تحیّت را به سختی خواندم. از هر طرف تنه می‌خوردم. جا تنگ بود. گاهی جمعیّت مثل موج پیچ‌وتاب می‌خورد و تعادلم را به هم می‌زد.

بعد از نماز همان جا ایستادم و چشم به حرم دوختم و به مردمی که درصدد بودند دور از چشم مأموران اطراف حرم، دستی به دیوار مشبّک که قبر پیامبر صلی الله علیه و آله پشت آن بود بکشند و تبرّک بجویند. اما نگاه مأموران مجال نمی‌داد. غرولند و تشر و گاهی مشتی حواله‌شان می‌شد و اینکه:

«حاجی حرام ... حرام.»

با اینکه وسوسه شده بودم تا دیوار مشبک را محکم بچسبم و ببوسم و اشک بریزم، خود را عقب کشیدم. می‌خواستم کمی از فشار جمعیّت دور باشم. جلال سرش را به ستونی تکیه داده بود و زیارت‌نامه می‌خواند.

کم‌کم از حرم دور شدم. جا به جا مردم نشسته بودند. بعضی‌ها قرآن می‌خواندند و عدّه‌ای هم گپ می‌زدند. بنای جدید مسجد توی چشم می‌زد. دهها ستون و تاقهای سنگی دست به دست هم داده بودند تا عظمت این بنای بزرگ را به رخ بکشند.

ص: ۲۲

ستون به ستون جلو رفتم. در انتها به در چوبی بزرگی رسیدم.

مأموری بیرون در ایستاده بود. پشتش به در بود. یک لحظه هوس کردم با کشیدن دستی و بوسه‌ای به در، دلم را خنک کنم. دستگیره بزرگ و فلزی را به دست گرفتم. هنوز صورتم با در تماس نگرفته بود که فریادی بلند شد. مأمور عصبی، شانه‌ام را گرفت و کشید و گفت: «حاجی حرام ...»

فکر کردم اینجا هم تهران است. عادت به حرف شنیدن و بی‌پاسخ گذاشتن، نداشتم. گفتم: «لا حرام حاجی ... متبرّک»

غیظش گرفت. هولم داد به بیرون از مسجد و گفت: «حرام ...

حرام ...» برگشتم و گفتم: «دوستم داخل حرم است.»

خواستم راهم را بکشم و بروم داخل. جلویم سینه سپر کرده بود و نمی‌گذاشت. چشمهایش بدجوری ورقلمبیده بود. ترس برم داشت. چه اشتباهی کرده بودم. ناچار کفشم را از داخل نایلون بیرون کشیدم. پاکردم و به راه افتادم. نمی‌دانستم باید از کدام طرف بروم. نگاهی به دور و برم انداختم و نگاهی هم به گلدسته‌های بلند که شبیه هم بودند. یادم آمد از باب جبرئیل وارد حرم شده بودیم. قرار بود حمله‌دار کاروان هم در محوطه بین حرم و بقیع بایستد. خیالم راحت شد. پیدا کردن باب جبرئیل یا بقیع کار سختی نبود.

راه افتادم به طرف دستفروشهایی که اجناس خود را پهن کرده بودند.

اغلب زنان و دختران کم سن و سال سیاهپوست بودند. گرم تماشای اجناسشان شدم که اغلب بُنجل بودند.

قصد خرید نداشتم. نگاهی به ساعتم انداختم. چند دقیقه‌ای به وقت

ص: ۲۳

قرار مانده بود. دلم شور افتاد. از عابر عربی پرسیدم:

«بقیع کجاست؟»

چند بار گفت: «بقیع؟ ...» سرم را تکان دادم با دست اشاره کرد به پشت مسجد. چاره‌ای نبود، باید مسجد را دور می‌زدم. راه افتادم. سعی کردم بدوم. اما حتّی تند رفتن هم از بین آن همه جمعیّت امکان نداشت.

دویست، سیصد متری که رفتم، راه بسته بود. کارگرها مشغول کار بودند.

درمانده و مستأصل شده بودم. از مأموری پرسیدم: «بقیع ... بقیع کجاست؟» با دست اشاره کرد که کارگران را دور بزنم. حالا ده دقیقه‌ای هم از وقت گذشته بود. اگر همین طور راه می‌رفتم، یک ربع دیگر می‌رسیدم. ناچار دویدم. اهل ورزش و دویدن هم نبودم. خیلی زود نفسم گرفت و به سختی بالا آمد. به هر جان‌کندنی بود به راهم ادامه دادم.

پرسان‌پرسان رفتم تا نفس‌نفس‌زنان رسیدم به باب جبرئیل. در محوطه جلوی باب جلال را دیدم که داشت به داخل مسجد سرک می‌کشید.

صدایش زدم. برگشت و نگاهم کرد و جلو آمد. با ناراحتی گفت: «کجایی تو؟»

نگاهی به ساعتم انداختم. نیم‌ساعت از وقت قرار گذشته بود. گفتم:

«راستش راه را گم کردم.»

گفت: «اصلًا تو بیرون از حرم چه می‌کنی؟»

حرفی نداشتم که بزنم. گفت: «یک مشت پیرمرد و پیرزن را توی این آفتاب داغ معطل خودت کرده‌ای!»

توضیح دادم که چه شده است. انگار دلایلم برایش قانع‌کننده نبود.

ص: ۲۴

گفت: «به این می گن تک‌روی. یادت باشه آدم تو سفرهای جمعی هیچ‌وقت تک‌روی نمی کند.» بعد مچ دستم را گرفت و گفت: «بریم که همه منتظر تو هستن.»

پشتم عرق کرده بود. جرأت رو در رو شدن با بقیه را نداشتم دلم می‌خواست به خاطر این دسته‌گلی که آب داده بودم، اتفاقی می‌افتاد تا مجبور نبودم دهها نگاه سرزنش‌بار را تحمل کنم.

ص: ۲۵

۴

صبح راه افتادیم به طرف احد. با یک اتوبوس اجاره‌ای زردرنگ قراضه. راننده‌اش مصری بود. اهل ارادت و صفا. وقتی فهمید ایرانی هستیم، نوار قرآن گذشت. صدای گرم عبدالباسط در حال و هوای مدینه به دل می‌نشست. سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی، سعی کردم آنچه راجع به احد می‌دانم، مرور کنم. احد بیشتر یادآور حضرت حمزه- عموی پیامبر- و حماسه‌آفرینی‌های او در جنگ احد بود.

قبر حمزه وسط یک چهاردیواری سفیدرنگ محصور بود. پشت نرده مشبّک فلزی ایستادیم. آقای طلوعی با بلندگوی دستی، زیارت نامه خواند و بعد، از جنگ احد گفت. از نحوه شهادت حضرت حمزه سیدالشهدا، شکستن دندان پیامبر صلی الله علیه و آله و شجاعت حضرت علی علیه السلام. داستان را چنان لحظه به لحظه نقل می‌کرد که احساس می‌کردی به چهارده قرن پیش برگشته‌ای و در صحنه کارزار هستی. صدای چکاچک شمشیرها را می‌شنیدی. در آن واقعه، طمعِ عدّه‌ای از مسلمانان برای جمع‌کردن غنائم

ص: ۲۶

جنگی از یک پیروزی مسلّم، یک شکست دردناک ساخته بود.

در منطقه احد تا پای کوه خانه‌های مسکونی بناشده‌بود. تنها در چهاردیواری قبر حمزه و سایر شهدای احد می‌شد زمین واقعی احد و خاکی را که پیامبر بارها بر آن قدم گذاشته بود، دید.

چند عکس دسته‌جمعی انداختیم و راه افتادیم به طرف مسجد ذوقبلتین. جایی که قبله در آنجا از بیت‌المقدّس به سوی کعبه تغییر کرده بود. دو رکعت نماز خواندیم و رفتیم به مساجد سبعه، محلی که جنگ خندق در آنجا اتفاق افتاده بود. امّا از خندق اثری نبود. هوا حسابی داغ شده بود. به جلال گفتم: «کاش چتری آورده بودیم.» بعد چنگ زدم به موهایم که داغ‌داغ بود. جلال عرق پیشانی و روی بینی‌اش را پاک کرد و گفت: «همان بهتر که نیاوردیم!»

گفتم: «که توی این گرما، آفتاب‌سوخته بشیم و از تشنگی له‌له بزنیم؟»

گفت: «آره! که یادمون بیاد مسلمونا چه‌طور توی اون گرما این دور و برها خندق به اون بزرگی رو با دست کندن و خم به ابرو نیاوردن.»

تصور می‌کردم مساجد سبعه چیزی شبیه مساجد ذوقبلتین است.

بزرگ و جادار و شیک، به جز دو مسجد ابوبکر و عمر، مساجد حضرت علی علیه السلام و سلمان و حضرت فاطمه علیها السلام چهار دیواری کوچکی بیش نبودند، حتّی مسجد پیامبر هم کوچک بود. حاج آقای طلوعی توضیح داد که این مساجد روزی محل استقرار و عبادت بوده و بعد از پیروزی مسلمانان در جنگ خندق دیواری بر این محل‌ها کشیده‌اند و امروز این چهاردیواری‌ها

ص: ۲۷

محل زیارت و عبادت مسلمانان است.

در میان مساجد سبعه، مسجد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام حال و هوای دیگری داشت. یک چهاردیواری کوچک ۸- ۷ متری بدون سقف و در عین حال با طراوت و مصفّا. وقتی حاج آقا طلوعی شرح داد که حضرت فاطمه علیها السلام در خط مقدم جنگ شرکت داشت و در اینجا نماز می‌خواند و دو طفل کوچکش را روی زانوهایش می‌خواباند، همه زدند زیر گریه. چه گریه‌ای ... بغضی را که با دیدن احد در گلویمان چنبره زده بود، شکستیم.

دل کندن از این مسجد کار آسانی نبود؛ امّا نزدیک ظهر بود و باید می‌رفتیم و نماز ظهر را در مسجدالنبی می‌خواندیم. قرار بعد از ظهرمان بقیع بود، جایی که دلها برای دیدنش پر می‌کشید.

ما جزء اولین نفراتی بودیم که وارد بقیع شدیم، بعد تعدادی جانباز با ویلچرهایشان آمدند. راه باز کردیم تا آنها در صف اول، مقابل قبور ائمه اطهار علیهم السلام باشند و ما پشت سرشان. مسلمانان از کشورهای مختلف بودند. آنها هم رو به قبور ائمه، پابرهنه ایستاده بودند و دعا می‌خواندند و برخی هم گریه می‌کردند.

گریه‌های خفه و بی‌صدا به ناله‌های بلند و سوزناک مبدّل شد. اشک بود که گونه‌ها را خیس می‌کرد. از پشت حبابهای اشک، نگاهم به قبور ائمه بود. این همه غربت و مظلومیّت دلم را می‌سوزاند. نه ضریحی، نه گنبدی و نه ....

مردم در سه گوش قبور ائمه کیپ هم ایستاده بودند. پشت ویلچر

ص: ۲۸

جانبازی ایستاده بودم تا هجوم مردم ویلچر را به جلو نراند و توپ و تشر شرطه‌ها حواله جانباز بی‌پایی که یکریز می گریست، نشود. شانه‌هایش می‌لرزیدند. شال سبزی روی گردنش بود. هق‌هق گریه‌اش یک لحظه قطع نمی‌شد. بقیه کمی آرام گرفته بودند و زیارت‌نامه می‌خواندند.

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. صدای یا حسین جانبازی که روی ویلچر جلوم نشسته بود، بلند شد. همه سرها به طرف او برگشت. او خودش را از روی چرخ به زمین انداخت. یاحسین‌های جگرخراشی از سینه بیرون داد و سینه‌خیز به طرف قبور ائمه رفت. هر دو پایش از بالای زانو قطع بود.

خواستم جلو بروم و قبل از اینکه شرطه‌ها به طرفش هجوم ببرند و با توپ و تشر و اهانت از زمین بلندش کنند، به عقب برش گردانم. امّا پایم انگار به زمین چسبیده بود، نای حرکت نداشتم. هیچ‌کس جلو نرفت. همه مات و مبهوت نگاهش کردند. خودش را روی قبر امام حسن علیه السلام انداخته بود و گریه می‌کرد.

یک لحظه نگاهم روی شرطه‌ها گره خورد. از روی بلندی که ایستاده بودند، جُم نخوردند. باورکردنی نبود. این صحنه شاید دو-سه دقیقه‌ای طول کشید. دوباره صدای گریه همه بلند شد. تا اینکه حاج‌آقا طلوعی آرام جلو رفت و زیر بازوی او را گرفت. از زمین کنده نمی‌شد. بی‌اختیار جلو رفتم. به حاج‌آقا طلوعی کمک کردم تا او را از زمین بلند کنیم. یکی از زائرین ویلچرش را جلو آورده گذاشتیمش روی آن و از بین جمعیّت عقب کشیدیم.

حاج آقا طلوعی گرد و خاک را از سر و صورت و لباسش که پاک

ص: ۲۹

کرد. سرپ را پایین آورد و نزدیک گوشش گفت: «این چه کاری بود کردی پسرم؟»

اشکهایش را با آستین پیراهنش پاک کرد و گفت: «دست خودم نبود حاج‌آقا. دلم این‌طور می‌خواست.»

حاج‌آقا طلوعی گفت: «فکر نکردی ممکن است شرطه‌ها بریزن سرت و کتکت بزنن؟»

تبسّمی کرد و گفت: «نه حاج‌آقا. نمی‌تونستن.»

گفتم: «اگه می‌خواستن که براشون کاری نداشت.»

گفت: «این هفتمین باره که می‌آم قبرستان بقیع. هر بار دلم می‌خواست از روی این چرخ بیام پایین و اون طوری که دلم می‌خواست زیارت کنم. امّا می‌ترسیدم، از نگاههای خشم‌آلود شرطه‌ها می‌ترسیدم.

دیـده بودم چه‌طور مشت زده بودن به سـینه مردم. تا اینکه امروز دلم رو به چیزی قرص کردم که می‌دونسـتم با وجود این، کاری از دستشون ساخته نیست.»

بعد دستش را جلو آورد. مشتش را باز کرد. پارچه سبز گره‌خورده‌ای توی دستش بود.

حاج آقا طلوعی پرسید: «توی این پارچه چی هست؟»

با صدای بغض‌آلودی گفت: «تُربت امام حسین علیه السلام!»

تنم لرزید ...

ص: ۳۰

۵

شب بود. تازه رسیده بودیم هتل که همهمه‌ای از طبقه بالا بلند شد.

جلال سراسیمه از پله‌ها بالا رفت، من هم به دنبالش. پیرزنی هراسان و رنگ‌پریده تکیه به دیوار نشسته بود. عدّه‌ای دوره‌اش کرده بودند. پیرزن افسرده و پریشان‌حال بود. علت را پرسیدیم، گفتند: «کیف پولش را زده‌اند.»

هزار و چهارصد ریال سعودی کل موجودی‌اش برای قربانی و خرید سوغات بود. از دست دادن چنین مبلغی، آن هم در چنین سفری دردناک بود. پیرزن مات و متحیر چشم به نقطه‌ای دوخته بود و سرش را تاب می‌داد. انگار شوکی به او وارد شده بود. شاید اگر من هم جای او بودم حال و روزم بهتر از او نبود.

جلال سعی می‌کرد از اهمیّت موضوع کم کند. پیرزن را دلداری می‌داد. امّا همه می‌دانستیم که این حرفها گرهی از مشکلات بعدی پیرزن باز نمی‌کند. پیرزن گاهی می‌نالید که پول قربانی‌ام را چه کنم؟ و گاهی

ص: ۳۱

می‌گفت: چه‌طور دست خالی برگردم. نوه‌هایم چشم انتظارند ...

کاش آن قدر پول داشتم که دست می‌کردم توی جیبم و یک مشت اسکناس کف دستش می‌گذاشتم. امّا من یک لا قبا بودم. از دلسوزی من و امثال من هم کاری ساخته نبود.

چند دقیقه‌ای گذشت. پیرزن حاضر نبود راهرو را ترک کند و به اتاقش برگردد. مرتب می‌گفت: «بیچاره شدم. بدبخت شدم ...»

جلال دلداری‌اش می‌داد. می‌گفت: «نگران نباش مادر. خدا بزرگه.»

با آمدن حاج‌آقا طلوعی کنار کشیدم. حاج‌آقا وقتی از جریان مطلع شد، خم به ابرو نیاورد، انگار نه انگار اتّفاق مهمی افتاده باشد. گفت:

«طوری نیست حاج‌خانوم. خودم درستش می‌کنم.»

باورم نشد که حرفش جدّی باشد. امّا حاج‌آقا طلوعی طوری حرف زد که مطمئن شدیم مشکل حل شده. پیرزن دعای خیری کرد. اشکهایش را با گوشه چادرش پاک کرد و رفت.

حاج‌آقا طلوعی دست جلال را گرفت و با هم رفتند. من هم برگشتم به اتاقم روی تخت دراز کشیدم. هم‌اتاقیهایم اجناسی را که خریده بودند، به هم نشان می‌دادند. بین ناصری و رضا بحث تندی بین قیمت اجناس در گرفته بود، حال و حوصله گوش دادن به حرفهایشان را نداشتم.

این چند روزی که وارد مدینه شده بودیم، به فکر خرید سوغاتی نیفتاده بودم. از آن حرص و جوش و فکر و خیالهایی که قبل از آمدن داشتم، خبری نبود. بیشتر دلم می‌خواست به دیدن اماکن تاریخی مدینه

ص: ۳۲

بروم و یا ساعتها در حرم پیامبر صلی الله علیه و آله بنشینم. نماز و زیارت‌نامه بخوانم و یا به صفوف فشرده جمعیّتی نگاه کنم که از نقاط مختلف جهان آمده بودند.

جلال گفته بود: «این فرصت کمتر پیش می‌آد. قدرشو بدون که از دست ندی.»

همه نمازهای مستحبّی و دعاها و زیارت‌نامه‌ها را اوّل به نیّت پدرم می‌خواندم، بعد به قصد آنهایی که التماس دعا داشتند. امّا انگار ثواب همه آنها به خودم می‌رسید. چون چنان احساس آرامشی دست می‌داد که باورم شده بود عوض شده‌ام. طوری که حتّی کمتر به فکر زن و بچه‌ام می‌افتادم.

فردا صبح پیش از اینکه عازم مسجد قُبا و مسجد مباهله شویم، حاج‌آقا طلوعی همه را در راهرو هتل جمع کرد. اول کمی از آداب سفر گفت و اینکه اگر مشکلی برای کسی پیش آمد، خودتان را به جای او بگذارید. بعد مسأله را کشاند به قضیه گم شدن پول پیرزن.

پیشنهاد کرد هر کسی هر چقدر که می‌تواند، پول روی هم بگذارند، تا مشکل حل شود. بعد خودش صد ریال سعودی داد به جلال و گفت:

«من پایین منتظر هستم.»

از این عمل حاج‌آقا طلوعی یکه خوردم. همه دستها به جیب رفت.

جلال پاکتی را به دست گرفته بود. عدّه‌ای سعی می‌کردند تا مشتهایشان را داخل پاکت باز کنند تا مقدار پولی را که کمک می‌کردند، مشخص نشود.

با اینکه هر کس به پولش نیاز داشت و در خرج‌کردن صرفه‌جویی می‌کرد.

امّا کسی نبود که دست به جیبش نبرد.

ص: ۳۳

من هم پنجاه ریال سعودی درآوردم. جلال پاکت را جلو گرفت.

مشت را توی پاکت باز کردم. احساس عجیبی داشتم. حالت شادی و رضامندی در دلم نشست. دقایقی بعد شاد و سبکبال به طرف مسجد قُبا راه افتادیم.

ص: ۳۴

۶

عصر با تهران تماس گرفتم. عیال کلی غرولند کرد که: دق‌مرگمان کردی. چرا این یک هفته‌ای تماس نگرفتی؟

دو دقیقه اول مکالمه با بحث‌ها به هدر رفت. هر چه گفتم: «عزیزم، گرفتار بودم. تماس گرفتن هم به این سادگی نیست.» به خرجش نرفت که نرفت. مرتب می‌گفت: «اون قدر خوش می‌گذره که ما رو فراموش کرده‌ای.»

بالاخره سر عقل آمد و بعد از پرس‌وجو از حال و هوای مدینه، صحبت را کشاند به اینکه چه خریده‌ام و چه نخریده‌ام. اینجا دیگر مشکل‌ترین و در عین حال حساسترین قسمت مکالمه بود. اگر می‌گفتم:

حتّی یک قلم جنس نخریده‌ام، منفجر می‌شد. باید محور صحبت را عوض می‌کردم. حال بچه‌ها را پرسیدم. گفت: «خوب شد که پرسیدی. علی دو روزه که مریضه. از تب داره گُر می‌گیره.»

گفتم: «بلا دوره ان‌شاءاللّه.»

ص: ۳۵

بعد گوشی را داد دست علی. صدایش ضعیف و بغض‌آلود بود.

گفت: «بابا من دیگه نمی‌تونم بابای این خونه باشم. زودتر بیا دیگه.»

گفتم: «میام باباجون. با اون توپ چهل‌تیکه‌ای که سفارش داده بودی».

صدایش جان گرفت. گفت: «آخ جون. یک توپ چهل‌تیکه واقعی.»

گفتم: «تو هم قول بده بابای خوبی واسه خونه باشی حرفهای مامان رو خوب گوش بدی»

گوشی را داد به مادرش. باز همان بحث قبلی را پیش کشید: «راستی واسه مامانم چی خریدی. چادری یادت نره‌ها!»

گفتم: «حالا حالاها وقت دارم. تو هم این‌قدر جوش خرید رو نزن.»

بعد گفتم که دو روز دیگر عازم مکه هستیم. فکر می‌کردم خبر مهمی به او داده‌ام. منتظر بودم که بگوید: «به سلامتی. دعا و زیارت از طرف ما یادت نره!»

اما گفت: «می‌گن تو مکه جنس‌ها ارزونتره!»

گفتم: «ای بابا تو هم که فقط ...»

خدایی بود که تلفن چی آمد روی خط و گفت: «حاج‌آقا لطفاً کمی کوتاهتر! بقیه هم تو نوبتند.»

بهانه خوبی بود برای خداحافظی. قبل از اینکه گوشی را بگذارم.

مثل اینکه تازه دوزاریش افتاده باشد، گفت: «راستی محسن آقا، من و بچه‌ها را از دعا فراموش نکن ...»

گوشی را گذاشتم، این جمله آخری دلم را تکان داد. جایشان در این

ص: ۳۶

سفر خالی بود. برای اولین بار در این چند روز، احساس کردم که دلم برایشان تنگ شده است.

توی راه‌پله جلال را دیدم. سراسیمه بالا می‌رفت. گفتم: «چیه آقا جلال! اتفاقی افتاده؟»

مچ دستم را گرفت. از پله‌ها یکی در میان بالا رفتیم. در حالی که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «حال آقارضا به هم خورده.»

با نگرانی پرسیدم: «رضای خودمون؟»

گفت: «چه‌طور از حال هم‌اتاقی‌ات بی‌خبری؟»

وارد اتاق شدیم. روی تخت دراز کشیده بود. رنگ به چهره نداشت.

از درد به خودش می‌پیچید. جلال نبضش را گرفت. با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. کنار رضا روی تخت نشستم. پرسیدم: «چته آقا رضا؟»

دندانهایش به هم قفل بود. با دست شکمش را چسبیده بود. ناصری که کنار تخت ایستاده بود گفت: «فکر کنم مسمومیّت باشه. باید ببریمش بیمارستان.»

جلال حرف رضا را تأیید کرد. به کمک هم لباس رضا را تنش کردیم. جلال زیر بازویش را گرفت تا بلندش کند. رضا روی تخت نشست و دستهایش را جلو دهانش گرفت. حالت تهوع داشت. ناصری سطل زباله را آورد. جلال کتفهایش را چسبید. ناصری سرش را روی سطل خم کرد و عق زد.

ص: ۳۷

دکتر گفت: «مسمومیّت غذایی است.»

از رضا پرسید: «آخرین بار چی خوردی؟»

رضا سرش را تکان داد و گفت: «به خاطر اون کبابیه که خوردم.»

توضیح داد که در بازار قدم می‌زده، بوی کباب ذائقه‌اش را تحریک کرده، دل به دریا زده و سه سیخ کباب کوبیده را به اصطلاح خودش زده توی رگ!

رضا را بستری کردند. پرستاری سرُم وصل کرد. جلال رفت تا خبر بستری شدن رضا را به حاج‌آقا امیری بدهد. قرار شد من پیش رضا بمانم.

روی صندلی کنار تختش نشستم. یک ساعتی خوابید. بعد که بیدار شد، قرصش را دادم. لیوان آب را تا ته سر کشید.

گفتم: «بالاخره پرخوری کار دستت داد.»

گفت: «نمی‌دونی چه دل‌پیچه‌ای گرفته بودم.»

گفتم: «اون هم به خاطر این شکم وامونده.»

هر دو خندیدیم. گفت: «اسباب زحمت شدم محسن آقا. از کار و زندگی انداختمت. شرمنده‌ام.»

گفتم: «دشمنت شرمنده باشه. پس همسفر واسه چی گفتن.» صورتش را جلو آورد تا دستم را ببوسد. خودم را عقب کشیدم و گفتم:

«سرُم داره تموم می‌شه. برم به پرستار بگم بیاد.»

ص: ۳۸

۷

هوای مـدینه بـد جوری دم کرده بود. از گرما نمی‌شد زد بیرون. جز در مواقعی که در حرم بودم، اوقات دیگرم در هتل می گذشت. سرم به نوشـتن دفتر خـاطرات گرم بود. امّا ناصـری حـال و حوصـله هیـچ کـاری را نـداشت. شـبها بعـد از نمـاز عشـاء که از حرم بر می گشت، تـوی بازارچه‌هـای اطراف حرم می‌پلکیـد. به قول خودش مغازه‌هـای «کـلّ شـیءٍ دو ریـال» را شـناسایی می کرد. رضـا امّا روحیه بالایی داشت. می گفت: «گوشه اتاق، دلم می گیره.» اغلب کلاه عرق‌چینش را روی سـرش می گـذاشت. دشداشه عربی‌اش را به ده ریال خریده بود، می‌پوشید و راهی حرم می‌شد.

آن روز هم رضا رفته بود حرم. مشغول نوشتن دفتر خاطراتم بودم که ناصری پرسید: «ساعت چنده؟»

نگاهی به ساعتم انداختم گفتم: «یازده!»

یـادم آمـد که سـاعت یازده و ربع با جلال قرار دارم. دفتر را بسـتم، بلنـد شـدم تا وضو بگیرم و منتظر جلال بمانم. به ناصـری گفتم: «نمی آیی

ص: ۳۹

نماز؟» گفت: «چرا! بذار وضو بگیرم.»

ناصری وضویش را گرفته بود که جلال آمد. هر سه به طرف حرم راه افتادیم. آفتاب مستقیم روی سرمان می‌تابید. نزدیک حرم پیرمردی ایرانی جلوی‌مان را گرفت. صورتش خیس عرق بود. توی آن گرما کت پوشیده بود. گفت که گم شده است و کاروانش را پیدا نمی‌کند. گفتیم: مال کدام کاروان هستی؟ سواد نداشت. با دست به کارت شناسایی روی کتش اشاره کرد. جلال خم شد و مشخصاتش را خواند. گفت: «از قوچان هستین؟»

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «ها! کاروانمون همین دور و برهای بقیع بود.»

به جلال گفتم: «آدرسی، چیزی همراهش نیست؟»

جلال سرش را تکان داد و گفت: «نه! ولی می‌دونم که اکثر کاروانهای استان خراسان توی شارع علی‌بن‌ابیطالب هستن. همون دور و برهای خودمون.»

بعد با دست راه را به پیرمرد نشان داد و گفت: «همین‌طور این راه رو بگیر و بقیع را دور بزن. اون دست بقیع که از خیابون رد شدی یک سری مغازه است. اونجا ایرانیها زیادن. از هر کی بپرسی نشونت می‌ده.»

پیرمرد انگار از حرفهای جلال سر در نیاورد. با این وجود لبخندی زد و راه افتاد. از پشت نگاهش کردم. به سختی راه می‌رفت. آن هم در گرمای بالای چهل درجه. بدون آدرس و نشانی. بعید بود که بتواند پیدا کند. گفتم: «کاش می‌شد که برسونیمش.»

ص: ۴۰

ناصری گفت! «راه دوری نیست. خودش می‌تونه پیدا کنه.»

راه افتادیم. وقتی وارد شبستان مسجد شدیم خنکی مطبوعی نشست روی صورتم. شبستان پر بود. طبق معمول نشد که هر سه کنار هم بنشینیم. جدا از هم لابه‌لای مردم جایی پیدا کردیم و نشستیم.

دلم آرام و قرار نداشت. همه‌اش به فکر پیرمرد قوچانی بودم که توی گرما ول بود و لابد عرق‌سوز می‌شد تا هتل محل اقامتش را پیدا کند، چند بار وسوسه شدم که بلند شوم و بروم دنبالش. امّا هر بار فضیلت نماز جماعت در حرم پیامبر را به یاد می‌آوردم و منصرف می‌شدم. تا اینکه دیگر طاقت نیاوردم. بدون اینکه به ناصری و جلال حرفی بزنم، از حرم بیرون آمدم. ناگهان هرم آفتاب هجوم آورد روی صورتم، عرق‌چینم را روی سرم گذاشتم. راه افتادم. در ضلع جنوبی بقیع پیرمرد را دیدم. توی آن گرما ایستاده بود و به دور و برش نگاه می‌کرد. زیر بازویش را گرفتم و گفتم: «با من بیایین تا برسونمت.»

تبسّمی بر لبش نشست. در حقم دعا کرد. سعی کردم تند بروم تا بلکه پیش از شروع نماز برگردم. امّا پیرمرد نای راه رفتن نداشت. پیدا کردن هتل محل اقامتش کار آسانی نبود. در شارع علی ابن ابیطالب از هر کسی که سراغ کاروان را می‌گرفتم، اطلاعی نداشتند. تا اینکه پلاکارد پارچه‌ای کاروان را روی دیوار دیدم. پیرمرد به کوچه‌ای اشاره کرد و گفت: «ها ... همین‌جاست.»

وارد کوچه شدیم. ساختمان هتل را شناخت. جلو در هتل دستم را توی دست پینه‌بسته‌اش گرفت و تشکّر کرد. خیلی سریع برگشتم. وقتی

ص: ۴۱

جلو مسجدالنبی رسیدم، نماز تازه تمام شده بود. سیل خروشان مردم بود که از درهای مسجد بیرون می‌آمدند. کنار ستونی ایستادم تا جلال و ناصری را موقع بیرون آمدن ببینم. دعا می‌کردم نرفته باشند. دستی خورد روی شانه‌ام. جلال بود. گفت: «کجا غیبت زد؟» قضیه را برایش شرح دادم. گفتم: «شما بروید من نمازم رو خوندم می‌آم.»

گفت: «با این کار خیری که تو کردی یقیناً بیشتر از ثواب نماز جماعت گیرت می‌آد.»

گفتم: «اگه خدا بخواد.»

ص: ۴۲

۸

هر روز که می گذشت ازدحام زائرین در حرم زیادتر می‌شد. پاتوق ایرانیها بیشتر در داخل صحن اصلی مسجدالنبی و پشت محراب بود.

عده‌ای هم روی سکوی باریکی بین حرم و محل اصحاب صفّه، مشغول نماز و دعا بودند. همیشه خدا تعدادی عرب چپیه‌پوشِ بداخلاق در این قسمت می‌ایستادند و به محض اینکه دستی دراز می‌شد تا حرم پیامبر را لمس کند، فریاد می‌زدند: «حاجی حرام. حاجی حرام.»

یک روز پیش از نماز روی سکو نشسته بودم که حرکت مشکوک زائر بغل دستی‌ام، نظرم را جلب کرد. پیرمرد اهل ترکیه بود. سرش را تراشیده بود. امّا محاسن بلند و سفیدی داشت، با چشمان آبی روشن. کمی بی‌قرار بود. روی پایش جابه‌جا می‌شد و چشم از مأمور سعودی که چند قدم بالاتر ایستاده بود، برنمی‌داشت. زیرچشمی حرکتش را زیر نظر گرفتم. بعد از اینکه چند بار نیم‌خیز شد و نشست، بالاخره بلند شد. خیزی به جلو برداشت و دستش را به شبکه فلزی حرم قفل کرد. صورتش را به

ص: ۴۳

آن چسباند. زد زیر گریه و به زبان ترکی استغاثه کرد.

هراسان به اطرافم نگاه کردم. یکی از مأمورین حرم شتابان جلو آمد.

بلافاصله برخاستم و به بهانه گرفتن قرآن از جاقرآنی، بین او و پیرمرد ترک قرار گرفتم و با دست چپ سیخونکی به پهلوی پیرمرد زدم که بلکه خودش را از دیوار مشبّک جدا کند؛ امّا پیرمرد انگار در حال خودش نبود. مأمور حرام‌گوی سعودی دستم را پس زد و خودش را به پیرمرد رساند. بازویش را گرفت. او را محکم کشید و گفت: «حاجی حرام.»

پیرمرد که کنترلش را از دست داده بود، پس افتاد، یکی از همشهریهای ترکش به مأمور سعودی تشر زد. مأمور سیاه‌چرده درشت هیکل، چیزهایی به عربی بلغور کرد که من فقط کلمه «حرام» را فهمیدم که چند بار تکرار کرد. بی‌اختیار جلو مأمور ایستادم. بدجوری غیظم گرفته بود. رو به مأمور ایستادم. با دست قبر پیامبر را نشان دادم و گفتم:

«قبر نبی لاحرام.»

چپ‌چپ نگاهم کرد. نگاهش واقعاً ترس داشت. چشمهایش انگار داشت از حدقه بیرون می‌زد. گفت: «حرام. هذا حَجَر. حرام.»

معنی جمله‌اش را فهمیدم. داشت می‌گفت که این سنگ حرام است.

گفتم: «حَجَر! لکن قبر نبی حلال. متبرک.»

هر دو دستهایش را جلو آورده، جلو صورتم تکان داد و گفت:

«حَجَر حرام حاجی. حرام. حرام ...»

حرام را با غیظ می‌گفت. کسی از بین جمعیّت چیزی به عربی گفت مأمور متوجّه او شد. از این فرصت استفاده کردم. قرآنی برداشتم و گفتم:

ص: ۴۴

«هذا قرآن حرام؟ لا متبرک؟»

برگشت و نگاهم کرد و گفت: «هذا قرآن الکریم. متبرک!»

قبلًا حرف را آماده داشتم. گفتم: «هذا اوراق. هذا اوراق متبرک!»

منظورم را فهمید. امّا چیزی به عربی گفت و به سینه‌ام مشت زد. من هم که عصبانی شده بودم با صدای بلندی گفتم: «آخه تو چه کاره‌ای برای مردم تعیین تکلیف می کنی؟»

شانه‌ام را گرفت و هولم داد عقب. کم مانده بود پرت شوم روی مردم. به سختی تعادلم را حفظ کردم. نگاه پرغیظی به او انداختم. آمدم عقب، امّا طولی نکشید که توسط دو مأمور نظامی از داخل حرم پرت شدم به بیرون.

گیج و پکر و عصبی، گوشه‌ای نشستم. حاج‌آقا طلوعی بارها تذکر داده بود که با مأمورین سعودی درگیر نشویم. بخصوص دور و بر حرم پیامبر و قبور ائمه در بقیع. امّا گاهی آدم برخوردهایی می‌بیند که کنترلش را از دست می‌دهد.

هنوز یک ساعتی به شروع نماز باقی مانده بود. از جا برخاستم تا گشتی در بازارچه‌های اطراف بزنم. حال و هوایی عوض کنم و برگردم.

جلو یکی از مغازه‌ها رضا را دیدم. داشت سر قیمت جنسی با مغازه‌دار چانه می‌زد. مرا که دید دستم را گرفت و گفت: «خوب شد دیدمت. دو نفری بهتر می‌شه خرید کرد.»

گفتم: «حال و حوصله این کارها رو ندارم.» بعد قضیه برخوردم را با مأمور سعودی شرح دادم. خندید و گفت: «ای بابا این که دلخوری نداره

ص: ۴۵

بریم خرید، حالت جا می‌آد.»

گفتم: «قصد خرید ندارم.»

گفت: «بابا فقط یه امروز اینجاییم‌ها؟ نمی‌خواهی یه مقدار هم توی مدینه خرید کنی.»

با هم راه افتادیم. از این مغازه به آن مغازه. رضا اهل جنس خریدن نبود. فقط چانه می‌زد و بعد راهش را می‌کشید و می‌رفت سراغ مغازه دیگر.

نگاهی به ساعتم انداختم و رو به رضا گفتم: «بسه دیگه رضا. بریم که نزدیک ظهره و تو حرم جا واسه نماز پیدا نمی‌شه.»

گفت: «باشه. بذار چند مغازه دیگه رو سر بزنیم.»

تنم خیس عرق بود. کلافه شده بودم. آن قدر از این بازار به آن بازارچه رفتیم که صدای اذان ظهر بلند شد. گفتم: «اگه تو نیایی من می‌رم.

نمی‌خوام نماز جماعتو از دست بدم.»

مقداری خرت و پرت خریده بود. یکی از نایلون‌ها را داد دستم و گفت: «بریم.»

راه افتادیم به طرف حرم. غلغله‌ای بود. داخل شبستان‌های مسجد جا برای ایستادن نبود. شرطه‌ای که دم در ایستاده بود گفت که جا نیست.

و با دست اشاره کرد به محوطه جلو شبستان.

رضا گفت: «مگه می‌شه توی این آفتاب داغ ایستاد به نماز.»

گفتم: «چاره چیه؟ تقصیر خودت بود که طولش دادی.»

گفت: چاره‌اش اینه که راه بیفتیم به طرف هتل.»

ص: ۴۶

گفتم: «آخه پس نمازمون چی می‌شه؟»

گفت: «حالا یک دفعه که هزار دفعه نمی‌شه. بریم.»

خودش راه افتاد من هم با دلخوری و دودلی راه افتادم به دنبالش.

داشتیم از ضلع جنوبی بقیع می‌گذشتیم که حاج‌آقا طلوعی و جلال را دیدیم. با سرعت و تقریباً با حالت دو داشتند به طرف مسجد می‌رفتند. ما را که دیدند لحظه‌ای ایستادند. با تعجب نگاهمان کردند. حاج‌آقا طلوعی گفت: «دست شما درد نکند آقا محسن. درست وقت نماز جماعت که همه حاجی‌ها رو به مسجد می‌رن، شما پشت به مسجد پیامبر می‌رین به طرف هتل.»

این را گفت و راه افتاد. جلال هم نگاه معنی داری به من انداخت و رفت.

با غیظ نگاهی به رضا انداختم و گفتم: «این هم از دست گل تو!»

رضا جوابی نداشت که بدهد. سرش را به زیر انداخت و راه افتاد.

من هم به دنبالش. در حالی که این بار عرق شرم خیسم کرده بود.

ص: ۴۷

۹

شب از مدینه راه افتادیم، به سوی میقات. دلشوره عجیبی داشتم.

یک اضطراب ناشناخته و یک حسّ غریب، در جانم ریشه دوانده بود. هر چه به میقات نزدیکتر می‌شدیم، خودم را تنهاتر می‌یافتم.

حاج‌آقا طلوعی گفته بود: میقات مدخل است برای ورود به حرم امن خدا. باید لبیک گفت. لباس احرام پوشید و وارد شد. نیّت‌هایتان را پاک کنید و قدم به بیت‌اللّه‌الحرام بگذارید.

رسیدیم به مسجد شجره. محلی که باید مُحرم شویم. غسل کردیم و لباس احرام پوشیدیم. از این پس ۲۵ عمل بر ما حرام شده بود. زمزمه «لبیک اللّهم لبیک» با هق‌هق گریه در می‌آمیخت.

لحظات زیبایی بود. در لباس احرام حس می‌کردی که همه تعلقات دنیا را از خودت بریده‌ای. خدا را در کنار خود حس می‌کردی.

صبح اول وقت رسیدیم به مکه. یک راست رفتیم به مسجدالحرام.

نگران بودم. بیمی ناخواسته رهایم نمی‌کرد. دلم می‌خواست با کسی حرف

ص: ۴۸

بزنم. جمع در سکوت غرق بود.

از «باب السّلام» وارد شدیم. هر چه به کعبه نزدیکتر می‌شدیم طپش قلبم بیشتر می‌شد. به محض اینکه نگاهم به کعبه افتاد، تنم سست شد.

زانو زدم و بر زمین سجده کردم. گریه آرامم کرد. دیگر از آن دلهره و اضطراب خبری نبود. برخاستم و رو به قبله ایستادم.

خیلی خودمانی با خدا حرف زدم. خدا را به خودم خیلی نزدیک حس می‌کردم. جلوتر رفتم. در طول طواف چشم از کعبه بر نداشتم. نماز طواف را که خواندم در کنار چاه زمزم تن را به آب زمزم تبرّک کردم و بعد سعی بین صفا و مروه را با سبکبالی طی کردم.

در تمام طول این مدت با خود و در خود نبودم. با اینکه شب بین راه نخوابیده بودم؛ امّا خواب و خستگی را احساس نمی‌کردم. حال خوشی داشتم. بعد از عمل تقصیر رفتیم به هتل. هتل که چه عرض کنم. جایی شبیه مسافرخانه‌های ناصرخسرو خودمان. یک ساختمان کلنگی زهوار دررفته در یک محله دور از حرم. بعضی‌ها به حاج‌آقا امیری اعتراض کردند. توضیح داد که اداره مسکن حج، از ماهها قبل درصدد تهیه اماکن مناسب برای حجاج بود. امّا امسال دولت عربستان مشکلاتی برای عزیمت این گروه به وجود آورد، وقتی هم اجازه سفر داده شد که جاهای مناسب را کشورهای دیگر گرفته بودند.

چاره‌ای نبود. باید تحمّل می‌کردیم. به قول حاج‌آقا طلوعی، اصل خانه خداست. باقی همه بهانه است.

ساکها را داخل اتاقها گذاشتیم. گرفتن دوش و خارج شدن از احرام

ص: ۴۹

ساعتی از وقت ما را گرفت. فشار آب کم بود. تعداد حمامها هم همین‌طور. رعایت نوبت، منوط به ایستادن در صف بود. امّا تشکیل صف، جلو در حمام صورت خوشی نداشت. با این حال چند نفری که کم تحمل‌تر بودند، پشت در حمام ایستادند.

توی اتاق بودم که جلال آمد. اول صحبت‌ها درباره حرم بود و احساسی که در لحظه اول ورود به کعبه داشتیم، بعد بحث کشید به مسئله جا و مکان و شکل حمل و نقل حجاج از محل اقامت به حرم و اماکن دیدنی مکه. جلال گفت که چندان در جریان کارها نیست و مسائل رفاهی در اینجا با مدینه تفاوت دارد. بعد اشاره کرد به مسئله برائت از مشرکین که باید به خاطر آن سختیها را تحمل کرد.

حرفهایش قانع‌کننده بود. باید مشکلات مسئول کاروان را مشکل خودمان بدانیم. بخصوص آن مشکلاتی را که دولت سعودی به وجود می‌آورد. به قول جلال مشکلات ما در جهان اسلام بنیادی است و ما مجبوریم برای اینکه مراسم حج مناسبی داشته باشیم، از برخی حق و حقوقهایمان بگذریم.

گفتم: «این حرفهایی رو که می‌زنی همه نمی‌دونن. خوب بود در جمع گفته می‌شد تا بعضی‌ها فکر نکنن خدای نکرده سهل‌انگاری یا تعمّدی در بین بوده.»

گفت: «قراره امروز بعد از نماز حاج‌آقا امیری همه رو جمع کنه و توضیح بده تا سوءتفاهمی پیش نیاد.»

صحبت‌ها کمی طول کشید. جلال خواست برود که ناگهان صدای

ص: ۵۰

جیغ و فریاد از طبقه خانمها بلند شد. از اتاق زدیم بیرون. حاج‌آقا طلوعی را توی راهرو و جلو راه‌پله دیدیم. هراسان بود. گفت: «چی شده؟ شماها خبر ندارین؟»

کسی باخبر نبود. چند بار گفت: «یااللّه» و از پله‌ها بالا رفت. ما هم به دنبالش راه افتادیم. صدای جیغ و فریاد قطع شده بود. امّا همهمه و سروصدای زیادی از طبقه بالا به گوش می‌رسید.

صداها از تو راهرو می‌آمد. قبل از ورود به راهرو ایستادیم. حاج‌آقا طلوعی یااللّه بلندی گفت. یکی از خانمهای خدمه جلو آمد. برخلاف ما که نگران بودیم، تبسّمی بر چهره داشت. حاج‌آقا طلوعی پرسید: «چی شده حاج‌خانم؟ این سروصداها واسه چی بود؟»

گفت: «چیزی نبود حاج‌آقا. تو یکی از اتاقها یه موش دیده شده. من البته خودم ندیدم. میگن خیلی درشت بوده!»

همه وارفتیم. آن هول و هراس و این خبر! امّا حاج‌آقا طلوعی برخلاف ما که خندیدیم، لبش به خنده باز نشد. خیلی جدی بود. گفت:

«مطمئنید که موش بوده؟»

قبل از اینکه جوابی بشنود، یکی از خانمها جلو آمد. پیرزنی بود که چادرنمازش را به کمر بسته بود. جارو و خاک‌اندازی به دستش بود.

گفت: «خودم با این چشام دیدم حاج‌آقا. اول فکر کردم، گربه است.

حیوونی چرخی دور اتاق زد. در بسته بود و راه فرار نداشت. شش نفر تو اتاق بودیم. خوب من خودم بچّه دهاتم. از این چیزا نمی‌ترسم. پا شدم درو باز کردم تا بره بیرون. موشه که زد بیرون نگو رفت تو اتاق بغل. چه

ص: ۵۱

الَم‌شنگه‌ای به پا شد ...»

حاج‌آقا طلوعی هم خنده‌اش گرفت. پیرزن خوش‌صحبتی بود. بعد از اینکه ماجرا را تعریف کرد از بوی بد اتاقها گفت و از اختلاف‌نظر هم‌اتاقیها در روشن یا خاموش بودن کولر.

حاج‌آقا طلوعی سفارشهایی به خدمه کرد. قرار شد خانمها توی راهرو جمع شوند تا خدمه مرد برای پیداکردن سوراخ‌های موش بیایند بالا.

در راه بازگشت گفتم: «حالا می‌خوایین چه کنین حاج‌آقا؟»

تبسّمی کرد و گفت: «به امید خدا مشکل رو حل می‌کنیم.»

برگشتیم به اتاقهایمان. جلال هم رفت و قرار گذاشتیم برای نماز برویم حرم.

بعد از نماز که برگشتیم، نهار خوردیم و بعد به دستور حاج‌آقا امیری همه در راهرو طبقه سوم جمع شدیم. مردها جلو و خانمها عقب راهرو نشستند. حاج‌آقا امیری بلندگوی دستی را جلو دهانش گرفت. اول به همه زیارت‌قبول گفت و بعد مسائل مربوط به بازدیدها و خریدها و حمل‌ونقل را شرح داد تا اینکه حرف را کشاند به مسئله هتل و مشکلاتی که به وجود آمده و یا خواهد آمد. گفت که چنین مسئله‌ای به ندرت اتفاق می‌افتد و حاجی‌های ایرانی از بهترین امکانات رفاهی نسبت به سایر کشورها برخوردار هستند. یکی از پیرمردهای کاروان بلند شد و در اعتراض به حرفهای ایشان گفت که چند بار است به حج مشرف می‌شود، هیچ‌وقت در جای به این بدی اسکان نداشته. به عنوان مثال مسأله موش داخل اتاق

ص: ۵۲

خانمها را گفت که همه زدند زیر خنده.

حاج‌آقا امیری سعی کرد توضیح بیشتری بدهد؛ امّا بحث بین اعضای کاروان بالا گرفت. عده‌ای موافق و عده‌ای مخالف با هم بحث کردند. رشته کلام از دست حاج‌آقا امیری خارج شده بود. بنده خدا مستأصل و درمانده بلندگو به دست ایستاده بود و اهل کاروان را به سکوت دعوت می‌کرد، تا اینکه حاج‌آقا طلوعی بلند شد و جمع را آرام کرد.

وقتی همه ساکت شدند، گفت: «من هم مثل شما زائر این کاروانم.

نمی‌خوام از کسی بی‌جهت دفاع کنم و یا روی مشکل سرپوش بذارم.

مشکل حاج‌آقا امیری مشکل همه ماست. ما تا دست به دست هم ندیم این مشکلات حل نمی‌شه. و تا آخر سفر روی دوش خودمون سنگینی می‌کنه. به قول معروف: آتشی است که دودش به چشم خودمون می‌ره.»

بعد صحبت را کشاند به اینکه خدمت به همسفر در سفر حج ثوابش خیلی زیاد است و روایتی را هم از پیامبر اسلام نقل کرد و در پایان پیشنهاد کرد که از هر اتاق یک نفر انتخاب شود و به عنوان نماینده اعضای آن اتاق امورات کاروان را حل و فصل کنند. این اعضاء می‌توانند جلساتی هم با حضور مدیر کاروان، روحانی کاروان و بازرس داشته باشند. این پیشنهاد حاج‌آقا طلوعی باعث همهمه بین جمع شد. انگار همه موافق بودند.

کسی از جمع پرسید: «حاج‌آقا، این نماینده‌ها را چه جوری انتخاب کنیم؟»

ص: ۵۳

حاج‌آقا طلوعی گفت: «با توافق خودتون افرادی را انتخاب کنید.

فقط از باب اینکه این چند روزی که اینجا میهمان هستیم، به خوبی و خوشی بگذرد. و الّا نماینده مجلس که نمی‌خواییم انتخاب کنیم. حقوق و مزایایی هم بابت این کار به کسی تعلّق نمی‌گیره. فقط یک بار اضافه روی دوش نماینده گذاشته می‌شه!» بالاخره نمایندگان اتاقها تعیین شدند و جلسه با خنده و شادی زائرین به پایان رسید.

بعد از شام همه نمایندگان در اتاق حاج‌آقای امیری جمع شدیم.

جلسه تقریباً رسمی بود. حاج‌آقا طلوعی چند آیه از قرآن را خواند بعد صحبت کرد. گفت که اینجا محل زندگی ماست و ما حداقل دو هفته این‌جا و در کنار هم می‌خواهیم زندگی کنیم. پس باید در تصمیماتی که گرفته می‌شود مشارکت داشته باشیم. باید محیط زندگی مان را تمیز و مرتب نگاه داریم.

ما صدوپنجاه نفریم. هرکدام اگر یک پوست پرتقال را روی فرش بریزیم و جمع نکنیم، ببینید چه وضعی پیش می‌آید. انتظار نداشته باشید که همه کارها را خدمه کاروان انجام بدهند. البته آنها وظایفی دارند که وظایفشان را انجام می‌دهند، ولی در یک زندگی جمعی، همه باید همکاری داشته باشند ....

بعد درباره نحوه انتخاب شهردار صحبت کرد. وظیفه اصلی شهردار کارهای مربوط به بهداشت محیط بود که به عنوان رابط بین زائرین و رئیس کاروان عمل می‌کرد. قرار شد از بین نماینده اتاقها یکی از برادران

ص: ۵۴

به عنوان شهردار انتخاب شود. ولی به خاطر عدم شناخت لازم زائران از یکدیگر، رأی‌گیری انجام نشد و همگی پیشنهاد دادند که بازرس کاروان، یعنی جلال به عنوان شهردار انتخاب شود.

جلال با این کار مخالف بود و می‌گفت وظایف دیگری دارد که آنها هم مهم هستند. بالاخره با اصرار حاج‌آقا طلوعی و حاج‌آقا امیری جلال به عنوان شهردار انتخاب شد. در پایان حاج‌آقا امیری پاکت شکلات را بین همه تقسیم کرد.

صبح با جلال رفتیم حرم. غلغله بود. طواف مستحبی را به سختی انجام دادیم. هر چه کردم دستم به حَجَرالاسود نرسید. با مکافات دو رکعت نماز در حِجْر اسماعیل خواندیم و برگشتیم عقب. کنار چاه زمزم، بین چند سیاه‌پوست نیجریه‌ای نشستیم. از قیافه‌هایمان حدس زدند که ایرانی هستیم. بغل‌دستی‌ام خواست مطمئن شود. با دست اشاره‌ای کرد و پرسید:

«ایران؟»

گفتم: «بله! ایران.»

چهره‌اش به لبخند باز شد و گفت: «ایران! آیت‌اللَّه خمینی.»

سرم را تکان دادم. دستش را جلو آورد و دستم را به گرمی فشرد.

چند بار اسم امام را بر زبان آورد و به زبان محلی خودشان چیزهایی گفت. این اولین تماس من با یک زائر خارجی بود. دلم می‌خواست با او صحبت کنم. اما مشکل زبان اجازه نمی‌داد. خودم را سرزنش کردم که چرا زبان عربی یا انگلیسی نمی‌دانم. جلال با بغل‌دستی‌اش به عربی صحبت

ص: ۵۵

می‌کرد من با حسرت به آنها نگاه می‌کردم.

بعد از نماز برگشتیم به هتل، صبحانه را که خوردیم جلال بسیج عمومی داد. نماینـدگان اتاقها را جمع کرد و گفت: «امروز جمعه است و وقت نظافت عمومیه! به غیر از پیرمردها و پیرزنها همه باید دست به دست هم بدیم و اینجا رو تمیز و مرتب کنیم.»

بعد رو به من گفت: «تو هم بعد از این معاون شهردار هستی.»

یکّه خوردم. گفتم: «من؟»

گفت: «بله، تو. مسئولیّت نظافت بیرون از هتل به عهده اکیپ توست.»

با تعجّب نگاهش کردم. بیرون از هتل چه ربطی به ما داشت. وقتی پرسیدم، جواب داد: «محوطه باز جنب هتل، محل جمع‌آوری زباله است.

بعضی‌ها زباله‌هاشونو بیرون از بشکه‌هایی که اونجاست می‌ریزن. این کار سبب جمع‌شدن مگس و حشرات مختلف شده، بوی گندش هم زائرین اتاقهای مجاور رو ناراحت می‌کنه. ما باید این زباله‌ها رو جمع کنیم، توی بشکه‌ها بریزیم و سرپوشی هم روش بذاریم.»

با نمایندگان تعدادی از اتاقها صبحت کردم. قرار شده از هر اتاق یک نفر انتخاب شود. جارو و خاک‌انداز را برداشتیم و کار را شروع کردیم. زباله‌ها بدجوری پخش‌وپلا بودند. بوی بدی هم می‌داد. همین‌طور مشغول کار بودیم که تعدادی از همسایه‌های عرب از خانه‌هایشان بیرون آمدند. برّوبرّ نگاهمان کردند. بعد چند نفری از مردم جارو به دست به ما نزدیک شدند. جلو رفتم تا با زبان بین‌المللی با آنها حالی کنم که احتیاجی

ص: ۵۶

نیست خودشان را به زحمت بیندازند. یکی از آنها که منظورم را فهمیده بود، مهربانانه سرش را تکان داد گفت: «لا ... لا اخی ...» چیزهـای دیگری هم گفت که متوجّه نشـدم. با آمـدن نیروهای کمکی کار با سـرعت به پایان رسـید. یکی از آنها ظرف خرما را از دست زنی گرفت و به ما تعارف کرد.

بعـد کوچه را آب‌پاشـی کردیم. بـا همسایه‌هایمـان دست دادیم و برگشتیم هتل. وقتی قضـیه را برای جلال شـرح دادم، تعجّب کرد. سینه‌ام را جلو دادم و گفتم: «وقتی معاونی مثل من داری، جای تعجب نداره.»

همه زدند زیر خنده!

ص: ۵۷

۱۰

شب بود، دور هم نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. بساط چای و میوه هم پهن بود، با یک بشقاب پسته که یکی از هم‌اتاقیها از ایران آورده بود.

هر کسی چیزی می گفت، قصه‌ای و یا خاطره‌ای نقل می‌شد و گاهی هم لطیفه‌ای لبها را به خنده باز می کرد. هوای اتاق مطبوع و خنک بود. رضا داشت خاطره‌ای نقل می کرد که ناصری دو عطسه پیاپی زد. گفتم:

«عافیت باشه.»

پیش از اینکه چیزی بگوید، عطسه‌های سوم و چهارم و بعد از مکث کوتاهی عطسه پنجم چشمهایش را به اشک نشاند. همه متوجّه او شدند.

صدای خنده بچه‌ها بلند شد. ناصری سرش را بلند کرد و چشم به کولر دوخت. بعد از جا برخاست، و کولر را خاموش کرد و نشست. رضا اعتراض کرد و گفت: «چرا کولر را خاموش کردی. می‌خوای از گرما هلاک بشیم.»

منتظر جواب نشد. کولر را روشن کرد و نشست. ناصری عطسه

ص: ۵۸

ششمش را که زد، با عصبانیت کولر را خاموش کرد و گفت: «تحمل گرما بهتر از اینه که همه‌مون سرما بخوریم و بیفتیم تو رختخواب.»

با دستمال کاغذی بینی‌اش را پاک کرد. پسته‌ای در دهنش گذاشت و گفت: «من اصولًا با روشن بودن کولر مخالفم. سرما باعث مریضی و هزارویک جور بدبختی می‌شه.»

رضا کلافه بود. معلوم بود که می‌خواهد بحث و برخوردی پیش نیاید. گفت: «باشه آقای ناصری. ما به خاطر تو کوتاه می‌آییم.»

بعد به خاطره‌اش ادامه داد. خاطره‌ای بود از دوران سربازی‌اش. همه سراپا گوش بودیم. من کمی احساس گرما می‌کردم. امّا به روی خودم نیاوردم. رضا که خاطره‌اش را تمام کرد، بلند شد کلید کولر را زد و گفت:

«بابا مُردیم از گرما!»

ناصری انگار دمغ شد. خودش را از جمع کنار کشید و زیر دریچه کولر نشست. گفتم: «چیه؟ مثل اینکه دلخور شدی؟»

گفت: «نه! باد کولر اذیتم می‌کنه. می‌ترسم تلپ بشم توی رختخواب و از اعمال حج وابمونم.»

رضا صورتش را رو به باد کولر گرفت و گفت: «من برعکس تو به گرما حسّاسیت دارم. ببین چه بادی داره. کولر هم فقط کولر گازی.»

ناصری گفت: «مسأله داشتن یا نداشتن حسّاسیت نیست. تحمل گرما بهتر از سرماییه که مریضی به بار می‌آره. بخصوص در این جور سفرها که باید خیلی مواظب خودمون باشیم.»

رضا خواست جوابش را بدهد. پیش‌دستی کردم و گفتم: «حالا بحث

ص: ۵۹

سرما و گرما را بذارین برای بعد. اگه موافقید بخوابیم.»

کسی مخالف نبود. تشکهای ابری را پهن کردیم. ناصری هنوز دلخور بود. دیرتر از همه تشکش را انداخت و برق را خاموش کرد و دراز کشید، خوابم نمی‌برد. باز فکر و خیال بود که به سرم هجوم می‌آورد. چند روز دیگر مراسم حج تمتّع شروع می‌شد و بعد باید بر می‌گشتیم ایران.

میل رفتن و دل کندن نداشتم. امّا از طرفی دلم برای بچه هام تنگ شده بود. می‌دانستم اگر قدر این لحظه‌ها را ندانم، بعد وقتی برگشتم، پشیمان می‌شوم که دیگر کار از کار گذشته است و جبرانش نمی‌شود کرد.

با همین فکرها خوابم برد که یک‌باره از شدت گرما بیدار شدم.

خیس عرق بودم. تنم لیچ شده بود. نیم‌خیز شدم و در سایه روشن اتاق چشم به کولر دوختم. کسی آن را خاموش کرده بود.

تصمیم گرفتم روشنش کنم؛ امّا چشمم که به ناصری افتاد، منصرف شدم. فهمیدم که ناصری کولر را خاموش کرده است.

دوباره دراز کشیدم. خواب از سرم پریده بود. فکر و خیال هم رهایم نمی‌کرد. تازه چشمهایم گرم شده بود که رضا بلند شد با غرولند کولر را روشن کرد. دوباره جریان خنک هوا به گردش درآمد و من در خنکای آن به خواب رفتم.

تا صبح چند بار از گرما و سرما بیدار شدم. سرم سنگین و تنم کوفته بود. درد خفیفی در ناحیه گلویم احساس می‌کردم. ناصری هم با چند عطسه از خواب بیدار شد و با عصبانیت کولر را خاموش کرد با غرولند ناصری رضا هم از خواب بیدار شد. خواست حرفی بزند که عطسه امانش

ص: ۶۰

نداد. بحث بین رضا و ناصری بالا گرفت. هرکدام از آنها می‌خواست تقصیر سرماخوردن جمع را به گردن دیگری بیندازد. مداخله کردم و گفتم: «به جای این حرفها بلند شوید تا نمازتان قضا نشود.»

بعد از صبحانه همه سراغ درمانگاه را گرفتیم. آن روز به علت سرماخوردگی و کوفتگی بدن از رفتن به حرم محروم شدیم. حالا هم رضا و هم ناصری فهمیده بودند که لجبازی آنها چه بلایی سر خودشان و سرِ ما بیچاره‌ها آورده بود. در حالیکه اگر یکی از آنها به خاطر منافع جمع کوتاه آمده بودند، هیچ‌کدام گرفتار این مشکل نمی‌شدیم.

ص: ۶۱

۱۱

تنها راه افتادم به طرف حرم. ساعت یازده شب بود. نسیم ملایمی می‌وزید. شهر شلوغ بود. مغازه‌ها اغلب باز بود و پرمشتری. برق اجناس رنگارنگ مغازه‌ها چشمم را گرفت. همین‌طوری بی‌هدف وارد چند مغازه شدم. پر از اجناس جورواجور بودند. قیمت‌ها همه بالاـ لیستی که عیال برای خرید سوغاتی داده بود، با موجودی ناچیزم نمی‌خواند. باز فکر و خیال زد به سرم. دلم گرفت. از مغازه زدم بیرون، قدمهایم را تند کردم.

جلو باب‌السّلام چشمم افتاد به جلال. داشت از پله‌ها بالا می‌رفت. از پشت به شانه‌اش زدم. سرش را برگرداند. گفتم: «حالا دیگه تنهایی می‌آی حرم؟»

لبخندی زد و گفت: «تنهای تنها که نه. آقای علوی هم با منه!»

متوجّه جوان لاغراندام ریزنقشی شدم که همراهش بود. آقای علوی سلام داد و دستش را جلو آورد. آثار زخم و سوختگی در صورتش بود. با یک شکاف کبود در گوشه چشم راستش. جلال مرا معرفی کرد. گفت:

ص: ۶۲

«حاج محسن‌آقا معاون شهردار هستن!»

هر سه خندیدیم. بعد علوی را معرفی کرد. گفت از برادران آزاده است که هفت سال در زندانهای عراق اسیر بوده. آثار رنج و شکنجه در چهره سیاه‌چرده‌اش آشکارتر شد.

وارد مسجدالحرام شدیم. موقع طواف مستحبّی آنها را گم کردم.

آمدم پشت مقامِ ابراهیم. دو رکعت نماز خواندم. بعد نشستم و به اطرافم چشم دوختم. چشمم به یک گروه زائر ترکیه‌ای افتاد که توی یک صف جِلوی من نشسته بودند.

زائرین ترکیه را می‌شد از لباس فرمشان شناخت. همگی لباسهای کرم‌رنگ یک‌دست پوشیده بودند. فکری به سرم زد. زبان ترکی زبان مادری‌ام بود. پس می‌توانستم با آنها صحبت کنم. از حال و احوالشان بپرسم و به قول حاج‌آقای طلوعی مسائل جهان اسلام را با آنها در میان بگذارم.

از جا بلند شدم. کنار پیرمردی نشستم. موهایش یک دست سفید بود و پیراهنی هم به رنگ موهایش به تن داشت. تعجب کردم که لباس فرم تنش نبود. امّا قیافه‌اش داد می‌زد که ترک است. به زبان ترکی سلام و احوال‌پرسی کردم. پرسیدم که ترک کجاست؟ گفت که از آذربایجان است. عجب نبود که همه حرفهایش را می‌فهمیدم. شنیده بودم که ترکهای جمهوری آذربایجان مثل آذریهای خودمان حرف می‌زنند. صحبت را کشاندم به مسأله بوسنی. انگار تمایل چندانی به حرف زدن نداشت.

تسبیح سفیدش را به دست گرفته بود و ذکر می‌خواند. امّا من سماجت به

ص: ۶۳

خرج دادم. از اوضاع آذربایجان و سالهای پس از استقلال پرسیدم. گفت:

چیزی نمی‌داند. حدس زدم که حال و حوصله بحث ندارد و یا شاید هم نمی‌خواهد وارد مقولات سیاسی بشود. هنوز نتیجه‌ای از صحبت هایم نگرفته بودم. باید کم‌کم و با حوصله علاقه او را جلب می‌کردم و به حرفش می‌گرفتم. پرسیدم: «می‌دونی که مردم بوسنی مسلمون هستن و ما باید به اونها کمک کنیم؟»

گفت: «بله. می‌دونم. ملّت ما تا حالا بیشتر از همه مسلمونای جهان به مردم بوسنی کمک کردن.»

بعد چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «شما مردم ترکیه چی؟ آیا تا به حال کمکی کرده‌اید؟»

انگار که عوضی شنیده بودم. کلّه‌ام سوت کشید. با تعجّب پرسیدم:

«مگه شما ایرانی هستین؟»

گفت: «مگه نگفته بودم. از آذربایجان ایرانم. از شهرستان اهر!» تازه دوزاری‌ام افتاد. حسابی خیط کاشته بودم. انگار پیرمرد هم بو برده بود زده‌ام توی اوت! با او خداحافظی خشکی کردم و رفتم به طرف چاه زمزم.

آبی به سر و صورتم زدم و کنار پله‌ها ایستادم. دقایقی بعد جلال و علوی آمدند. جلال گفت: «می‌دونی برنامه بعدی چیه؟»

مبهوت نگاهش کردم. گفتم: «نه!»

گفت: «زبون مَبون بلدی؟»

گفتم: «اگه منظورت زبون عربی، یا انگلیسیه، خیالتون راحت باشد، ما توی زبون مادری‌مون هم مشکل داریم.»

ص: ۶۴

هر سه خندیدیم. بعد جلال قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

«می‌دونی که، یکی از فلسفه‌های حج، آشنایی مسلمونا با همدیگه‌اس.

اینکه از احوالات هم باخبر بشن و مسائل‌شونو به هم بگن!»

خواستم بگویم: این را می‌دانم و من هم چند دقیقه پیش به همین منظور دسته‌گل به آب دادم: امّا ترجیح دادم حرفی نزنم. فقط گفتم: «حالا کی زبون اینا رو بلده ...»

جلال تند پرید توی حرفم و در حالی که به علوی اشاره می‌کرد، گفت: «زبون عربی و انگلیسی رو فوت آبه زبون آلمانی و فرانسوی رو هم تا حدودی آشناست. همه رو توی زندان بعثی‌ها یاد گرفته.»

بعد با دست زد به پشتم و گفت: «کاش ما ایرانیها لااقل عربی رو که زبون دینمون هست، بلد بودیم. حیف نیست آدم بیاد سفر حج و نتونه چهار تا کلمه با بقیه حرف بزنه؟»

جوری حرف می‌زد که انگاری خودش هم زبان نمی‌داند. توی همین اوضاع و احوال، دو سه نفر از سیاهپوستها از کنارمان رد شدند. بی‌هوا یکی از آنها به علوی تنه زد. کم مانده بود علوی روی زمین بیفتد.

برگشت و با نگاهی پر از شرم و حیا، نگاهی به علوی انداخت. علوی چند کلمه به عربی با او حرف زد. نمی‌دانم چه گفت که چهره مرد سیاهپوست شکفت. دستش را جلو آورد و با صمیمیّت شروع کرد با علوی و سپس با جلال و من، به خوش و بش کردن. لبخند از روی لبهایش محو نمی‌شد.

جلال حرفهایش را برایم ترجمه کرد. گفت که عذرخواهی می‌کند و از اینکه ایرانی هستیم، خوشحال است. کم‌کم چند سیاهپوست دیگر ما را

ص: ۶۵

محاصره کردنـد. جلال اشـاره کرد که بنشـینیم. همه نشـستیم. آنهـا گرم صـحبت بودنـد و من مثـل آدمهـای کر و لال به آنها نگاه می‌کردم. و از اینکه زبـان نمی‌دانم رنـج می‌بردم. دههـا سؤال در ذهنم بود که دلم می‌خواست از آنهـا بپرسم. امّا دریغ از یک کلام صحبت. تصـمیم گرفتم وقتی برگردم ایران زبـان عربی را یـاد بگیرم. همـان کـاری را که علوی در زنـدان‌های بعثی کرده بود و من امروز در کنار او احساس عجز و ناتوانی می‌کردم.

ص: ۶۶

۱۲

گرم نوشتن بودم که ناصری از راه رسید. تا چشمش به من افتاد گفت: «آخه به تو هم میگن شهردار؟»

دست از نوشتن کشیدم. زل زدم به چشمهایش. کنارم چهارزانو نشست. اوراق مقابلم را به هم ریخت و گفت: «همینه دیگه! وقتی سرتو با نوشتن قصه گرم می‌کنی، از اوضاع کاروان بی‌خبر می‌مونی. اونوقت باز هم اسمتو می‌ذاری شهردار!»

هنوز از حرفهایش سر در نیاورده بودم. رضا که گوشه اتاق نشسته بود، کتاب مناسک حج جلویش باز بود، گفت: «چه خبره شلوغش کردی؟»

ناصری بدون اینکه نگاهش کند، گفت: «با شما نبودم آقا، دارم با آقای شهردار حرف می‌زنم.»

داشتم از دست ناصری عصبانی می‌شدم. همین‌طور بی‌مقدمه آمده بود و بساط نوشتنم را به هم زده بود. گفتم: «ببین ناصری. اصلًا حال و

ص: ۶۷

حوصله شوخی ندارم. بذار واسه یه وقت دیگه می‌بینی دارم کار می‌کنم.»

خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «اولًا من باهات شوخی، موخی ندارم. ثانیاً بی‌خودی داری وقت‌تو با نوشتن تلف می‌کنی. پاشو ببین تو کاروان چه خبره. مثلًا اسمتو گذاشتن شهردار که چی؟ بشینی و قصه بنویسی؟»

گفتم: «اولًا این کاروان رئیس و بازرس و روحانی داره و اگه مشکل هم باشه ربطی به من نداره. ثانیاً شهردار نیستم و معاون شهردارم. ثالثاً قصه نمی‌نویسم و دارم خاطرات سفرم رو می‌نویسم. رابعاً پاشو برو که خیلی کار دارم.»

خودکارم را از دستم گرفت و با خنده، گفت: «اولًا ...»

رضا پرید وسط حرفش و گفت: «ببین ناصری جون، دست از سر ما بردار. می‌بینی که کار داریم. برو خدا روزی تو رو جای دیگه حواله کنه.»

رو به رضا گفت: «به این میگن بی‌خیالی. اگه دنیا رو آب ببره، شما رو خواب می‌بره.»

دیدم دست‌بردار نیست. دفتر و دستکم را جمع کردم. دستهایم را روی زانوهایم گذاشتم و گفتم: «خوب شد مثلًا شهردارم. بگو مشکل تو چیه! چی می‌خواهی از جون ما؟»

خندید. پشتش را به دیوار تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و گفت:

«ها ... حالا شد یه چیزی. به این میگن آدم حرف‌شنو.»

رضا خواست چیزی بگوید. با دست اشاره کردم ساکت باشد. رو به ناصری گفتم: «خوب! بجُنب، حرفتو بزن!»

ص: ۶۸

گفت: «این آقای قربانی عجب آدم هفت‌خطیه؟ رفته بودیم خرید.

نمی‌دونی چه الَم‌شنگه‌ای راه انداخته بود. اصلًا فکر نمی‌کردم این‌قدر ناقلا باشه!»

گفتم: «از این بگذر! حرف اصلی‌تو بزن.»

گفت: «خواستم بگم مواظب این قربانی باشین. یه چیزهایی ازش دیدم که ...»

پریدم وسط حرفش:

- غیبت نکن آقای ناصری. اصلِ حرفتو بزن.

- مگه شما میذارین آدم دو کلمه حرف بزنه.

- آخه تو داری غیبت می‌کنی.

- حالا ـ از قربانی بگذریم. همین آقا جلال که مثلًا بازرس کاروان هستن. واقعاً آدم درستیه؟ اگه درست بود که وضع غذای ما این نبود.

اونوقت شما ساکت نشستید، یا کتاب می‌خونین و یا داستان می‌نویسید!

رضا پرسید: «مگه جلال چه کار کرده؟»

گفتم: «ببین ناصری. اگه جلال کار خلافی کرده، برو به خودش بگو.

وقتی اینجا پشت سرش حرفی بزنی، می‌شه غیبت!»

گفت: «تو هم هر چی آدم می‌گه، می‌گی غیبته. پس بگو لال‌مونی بگیریم و حرفی نزنیم.»

گفتم: «هرچی دوست داری بگو، امّا نه پشت سر دیگرون.»

گفت: «می‌گی جلو روشون بگم که از دستم دلخور بشن.»

رضا زد زیر خنده. ناصری چپ‌چپ نگاهش کرد. گفتم: «ببین

ص: ۶۹

ناصری من می‌دونم درد تو چیه. اینکه اومدی و پشت سر این و اون صفحه می‌ذاری، بهانه است.»

گفت: «حالا دکتر هم شدی؟»

گفتم: «جدی می گم.»

گفت: «خوب بگو ببینم.»

گفتم: «مشکل تو اینه که بیکاری. از بیکاری هم حوصله‌ات سر رفته، به جای اینکه بری حرم و اونجا بشینی و عبادت کنی، هی می‌ری تو نخ دیگرون. بهترین کار اینه که خودتو به یک کاری سرگرم کنی.»

پرسید: «مثلًا چه کاری؟»

رضا پیش‌دستی کرد و گفت: «مثلًا مثل من کتاب بخونی.»

گفت: «حال و حوصله مطالعه رو ندارم.»

گفتم: «اهل نوشتن هستی؟»

گفت: «که مثل تو بشینم و قصه بنویسم؟»

گفتم: «نه! که مثل من بشینی و خاطرات خودتو بنویسی.»

گفت: «آخه این کار چه فایده‌ای واسه آدم داره؟»

گفتم: «مثل گرفتن عکسه. یه چیز موندنی. بشین و چیزهایی رو که دیدی و جاهایی رو که رفتی بنویس. این نوشته‌ها ممکنه الآن ارزش زیادی نداشته باشه ولی وقتی برگشتیم و دلمون واسه اینجا تنگ شد، با خوندن این خاطرات کلی شارژ می‌شی. با این کار هم از بیکاری در می‌آیی و در جای مقدسی مثل مکّه و مدینه گرفتار غیبت و گناه نمی‌شی

ص: ۷۰

و هم یک ذخیره خوبی به عنوان سوغات با خودت می‌بری.»

ناصری سرش را پایین انداخت. رفته بود توی فکر. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «پیشنهاد بدی نیست. می‌شه دست‌نوشته‌هاتو بدی که ببینیم چطور شروع کردی؟»

نوشته هایم را به دستش دادم. گفت: «گاهی فکر می‌کنم یه مقدار از اوقاتمون تو کاروان به هدر می‌ره!»

گفتم: «درست می گی. اگه برنامه‌ای برای پرکردن اوقات فراغتمون نداشته باشیم، همین‌طوره! باید سعی کنیم تا از این فرصت که دیگه به دست نمی‌آد استفاده کنیم یکی از این کارها نوشتن خاطراته.»

رضا سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «و یکی دیگه خوندن کتاب.»

گفتم: «یکی دیگه هم خوندن نماز و دعا و ذکر و زیارت.»

ناصری خندید و گفت: «و یکی دیگه هم ...»

ص: ۷۱

۱۳

دور هم نشسته بودیم. من و رضا و ناصری و مجیدی. رضا داشت شکاف پیراهنش را کوک می‌زد. مجیدی به پشت دراز کشیده بود و من مفاتیح را باز کرده بودم، امّا نگاهم به ناصری بود که تکیه به دیوار، نشسته بود و چشمش روی فرش خیره مانده بود، رد نگاهش را گرفتم. چیز خاصی نبود، گفتم: «حاج‌آقا ناصری!»

بدجوری توی خودش رفته بود. چند بار صدایش زدم، نشنید. رضا دست از کار کشید و زُل زد به ناصری و گفت: «نه‌خیر! رفته تو عالم هپروت!»

گلوله نخ قرقره را پرت کرد به طرف او. ناصری مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید. هر سه زدیم زیر خنده. امّا ناصری دمغ بود. رو به رضا گفت:

«مرض داری؟»

رضا همان طور که می‌خندید جواب داد: «زیاد تو نخش نرو. همین روزها یا خودش می‌آد یا نامه‌اش!»

ص: ۷۲

ناصری چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «حال و حوصله شوخی ندارم.»

گفتم: «کشتی‌هات که غرق نشده باباجون، بگو مشکلت چیه؟ شاید کاری از دستمون برباد.»

زانوهایش را به سینه‌اش چسباند. دستهایش را دور آن حلقه زد و گفت: «کی گفته من مشکل دارم! یعنی آدم حق نداره توی این اتاق واسه خودش فکر و خیال کنه؟»

گفتم: «ببخشید! فکر کردیم شاید مشکلی، چیزی داری.» در همین لحظه تقّه‌ای به در خورد. جلال یااللّه‌ای گفت و وارد شد. خیس عرق بود.

گفت: «می‌شه اون کولر رو چند لحظه خاموش کنم؟»

مجیدی بلند شد. کولر را خاموش کرد. گفتم: «کجا بودی این وقت روز؟»

با دستمال، عرق پیشانی و گردنش را پاک کرد و گفت: «رفته بودم حرم، غوغایی بود.»

گفتم: «این وقت روز؟ اون هم توی این گرمای بالای ۴۰ درجه؟»

گفت: «خب، نمی‌شه که همه‌اش تو هوای خنک بریم، صلاهٔ ظهر هم خودش مزه‌ای داره.»

ناصری از جا بلند شد. از اتاق بیرون رفت. ما گرم صحبت بودیم که با سینی چای برگشت. اول سینی را جلوی جلال گرفت. من و رضا با تعجب به هم نگاه کردیم، از ناصری بعید بود که چنین کاری بکند. آن هم با لبخندی که روی لبش بود، اصلًا شبیه ناصری چند دقیقه پیش نبود.

ص: ۷۳

چای را که تعارف کرد، دوباره بیرون رفت. با یک پیش‌دستی پر از پسته برگشت. اول به جلال تعارف کرد. جلال هم انگار متوجّه تغییر روحیه و رویه او شده بود، گفت: «امروز چه خبره که آقای ناصری افتاده تو خطّ پذیرایی؟»

ناصری خندید و گفت: «قابل شما رو نداره آقا جلال. یه مقدار پسته ناقابله که از تهران آورده بودم.»

رضا زد روی زانویش، گفت: «تو پسته داشتی و رو نمی‌کردی؟

اکه‌هی ...»

لبخند از چهره ناصری پرید. نشست کنار جلال، انگشتهای دستش را به هم قفل کرده گفت «خوب، چه خبر آقاجلال؟»

جلال گفت: «باز یه مورد سرقت مربوط به کاروان خودمون اتّفاق افتاده، کیف یکی از خانمها رو توی حرم زدن.»

رضا گفت: «آخه با این همه سرقتی که وجود داره، چرا بعضی‌ها پولهاشونو با خودشون می‌برن؟»

گفتم: «شاید به این خاطر که موقع برگشتن خرید کنن.»

ناصری گفت: «بهتره همه یه مقداری پول رو هم بذاریم و به داد این بیچاره برسیم.»

جلال گفت: «اتفاقاً همین تصمیم رو هم داریم. این جور مواقع باید به هم کمک کنیم.»

ناصری بلافاصله دست به جیب برد. یک اسکناس صدریالی بیرون کشید و جلو جلال گرفت و گفت: «این سهم من!»

ص: ۷۴

جلال خندید. دست ناصری را پس زد و گفت: «فعلًا باشه، به موقع جمع می‌کنیم.»

من و رضا به هم نگاه کردیم. این کار ناصری عجیب بود، عجیب‌تر از کارهای قبلی! بخصوص که چند دقیقه بعد استکانهای خالی را جمع کرد و شست و اعلام کرد که حاضر است تمام راه‌پله را خودش به تنهایی بشوید. من هنوز گیج بودم. اصلًا از کارهای ناصری سر در نمی‌آوردم.

کسی که آن همه سابقه گریز از کار و فعالیتهای جمعی داشت، چطور یک شبه، این همه عوض شده بود؟

غروب توی راهرو بودیم که رضا جلو تابلو اعلانات ایستاد. اطلاعیه مربوط به انتخاب زائر نمونه را نشانم داد و گفت: «اگه غلط نکنم تغییر روحیات ناصری نباید بی‌ارتباط با این اطلاعیه باشه!»

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «بد نمی‌گی! باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه.» بعد دست رضا را گرفتم و گفتم: «بریم، امشب ته‌وتوی قضیه رو در می‌آرم.»

شب در فرصت مناسبی که بچه‌ها توی اتاق نبودند، با ناصری صحبت کردم. مسئله را رُک و پوست‌کنده گفتم. او هم با صراحت گفت:

«مگه چه عیبی داره. یک مسابقه است و من هم دارم شرکت می‌کنم و دلم می‌خواد جایزه‌شو ببرم.»

گفتم: «آقا این مسابقه با مسابقه‌های دیگه فرق می‌کنه. این قدمهای خیری که تو بر می‌داری رو بهش می‌گن «ریا». نه‌تنها ثوابی نداره بلکه ممکنه گناهم داشته باشه.»

ص: ۷۵

گفت: «اینکه من زائر نمونه بشم گناهی داره؟»

گفتم: نه به این علت. اصولًا تظاهر و ظاهرفریبی کار خوبی نیست.

تو چرا تصمیم نمی‌گیری واسه همیشه نمونه باشی. مثلًا همیشه کارهای خوب انجام بدی و بدون اینکه چشم‌داشتی به جایزه و این جور مسائل داشته باشی، کاری کنی که همیشه به عنوان یک آدم دست و پا خیر معرفی بشی. اون وقت این کار تو هم مردم‌پسنده و هم خداپسند. به خصوص که باعث صفای باطن خودت هم می‌شه.»

سرش را به زیر انداخت. انگار حرفی برای گفتن نداشت. احساس کردم که احتیاج به فکر و خلوت کردن با خودش دارد. با دست به شانه‌اش زدم و گفتم: «در ضمن به خاطر زحمتهائی که کشیدی ازت ممنونم.»

گفت: «چه فایده؟ هیچ و پوچ!»

گفتم: «برای جبران مافات همیشه فرصت باقی است و چه فرصتی بهتر از حالا؟»

ناصری هنوز خیره به گوشه‌ای نگاه می‌کرد و توی فکر بود، باید آزاد می‌گذاشتمش، او به این فکر کردن احتیاج داشت.

ص: ۷۶

۱۴

ساعت دوازده شب بود که از حرم برگشتیم به هتل. تا چشمم به مجیدی افتاد، سراغ رضا را گرفتم، گفت: «مگه با شما نیومده بود حرم؟»

گفتم: «چرا، ولی موقع طواف گمش کردیم. بعد از طواف هم قرارمون جلو چاه زمزم بود، هرچه وایستادیم نیومد. گفتیم شاید برگشته هتل.»

مجیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من که ندیدمش!»

ناصری گفت: «بچه که نیست. بالاخره پیداش می‌شه.»

دلواپس رضا بودم. خیلی دیر کرده بود. آن همه سفارش حاج‌آقا طلوعی که گفته بود: شبها تا دیروقت بیرون نمانید، به خرجش نرفته بود.

مجیدی لیوان چای را جلوم گذاشت و گفت: «به این میگن چای ترکی!»

ناصری لیوان را برداشت و استکان چایش را مقابلم گذاشت و گفت: «ما که ترک مادرزادیم واسه‌مون استکان می‌ذاری، اونوقت

ص: ۷۷

محسن‌آقا لیوان چایش باید ترکی باشه!»

مجیدی نگاهم کرد. منتظر عکس‌العمل من بود؛ امّا من حال و حوصله سروکله‌زدن با ناصری را نداشتم.

نیم ساعت بعد رضا آمد. با سر و رویی آشفته و پیراهنی که از پشت پاره شده بود. کنار در نشست. پاهایش را دراز کرد و گفت: «آخ که هلاک شدم!»

ناصری هراسان جلو رفت و گفت: «چی شده رضا! چرا این‌قدر وارفته‌ای. بلایی سرت اومده!»

رضا خندید و گفت: «اون هم چه بلایی!»

گفتم: «بالاخره نمی‌گی کجا بودی؟»

بی‌خیال، پیراهنش را درآورد و عرق سر و گردنش را خشک کرد و گفت: «چه خبرتونه سؤال‌پیچم کردین؟ برین عقب بذارین یه نفس راحت بکشم.»

مجیدی استکان چای را جلویش گذاشت. استکان را پس زد و گفت: «قربون دستت، اگه ممکنه یه لیوان آب خنک بدین که دارم هلاک می‌شم.»

گفتم: «به هر حال هر کجا بودی کار خوبی نکردی. ما رو کلی تو حرم کاشتی.»

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «تو دیگه چیزی نگو آقامحسن!»

گفتم: «بیا و درستش کن. آقا یه قورت و نیمش هم باقیه.»

گفت: «حالا نمی‌شد چند دقیقه منتظرم می‌موندی!»

ص: ۷۸

گفتم: «نیم ساعت انتظار کشیدیم نیامدی. ما چه می‌دونستیم تو کجا رفتی؟»

مجیدی‌لیوان‌آب‌را به‌دستش داد و گفت: «بالاخره‌نگفتی کجا بودی؟»

آب را یک نفس سرکشید و با پشت دستش دور دهانش را پاک کرد و گفت: «خب معلومه، رفته بودم حرم.»

گفتم: «اینو که می‌دونیم. بعدش بدون خبر کجا رفتی. چرا پیراهنت پاره شده؟»

گفت: «بذار از اولش بگم. طواف رو که تموم کردم، گفتم امشب هرطور شده باید دستم به حجرالاسود برسه. خیلی زور زدم تا به یه متری اونجا رسیدم. غلغله بود. تلاشم به جایی نرسید. توی موج جمعیّت هی چپ و راست می‌شدم. دیدم اینجا دیگه کار، تعارف‌بردار نیست. باید با چنگ و دندون خودمو برسونم به حجرالاسود. مثل بقیه. بخصوص بعضی از این آفریقایی‌ها که دستاشونو می‌ذاشتن رو شونه مردم و برو که رفتی.

منم دیدم چاره‌ای نیست، یا علی مددی گفتم و هر چه زور داشتم، ریختم تو دستام. دیگه برام مهم نبود جلوم زنه یا مرد، پیره یا جوون، اصلًا باورم نمی‌شد که این قدر زور تو دست و بازوم باشه، خلاصه خسته‌تون نکنم رسیدم به حجرالاسود، مونده بود یه بنده‌خدایی که سفت چسبیده بود به حجر و از اون جدا نمی‌شد. شرطه‌ای که بالای سرش بود هر چه می‌زد تو کله‌اش از جاش جُم نمی‌خورد. دست انداختم دور کمرش و با همه قوّت، کشیدمش عقب و بلافاصله جاشو پر کردم، نمی‌دونید چه کیفی داشت؟ سرمو بردم جلو و حسابی حجرالاسود رو بوسیدم. اصلًا دلم نمی‌اومد بیام

ص: ۷۹

عقب. اگه ترس از شکستن سرم نبود مشت‌های مردم رو تحمل می‌کردم و چند دقیقه‌ای به همون حال می‌موندم.»

دستش را گذاشت روی سرش و گفت: «چند جای سرم حسابی باد کرده، خدا رحم کرد که نشکست.»

گفتم: «فکر می‌کنی کار درستی کردی؟»

پارگی پیراهنش را نشانم داد و گفت: «فدای سرم، بوسیدن حجرالاسود به یه پیراهن می‌ارزه.»

ناصری گفت: «آقارو باش. انگار شاخ رستم رو شکسته. آخه بوسیدن حجرالاسود، اون هم به این ترتیبی که خودت می‌گی کار خداپسندانه‌ای یه؟»

گفت: «چرا نباشه، وقتی بقیه همدیگه‌رو با مشت و لگد می‌کوبن تا حجرالاسود را ببوسن، چرا من نه؟»

گفتم: «بوسیدن حجرالاسود مستحبه، اما لگدکوب کردن زائرین خدا یک عمل حرامه. حالا خودت کلاهتو قاضی کن ببین ضرر کردی یا نفع بردی. اگر تو اون لحظه یادت میومد که خدا داره نگات می‌کنه، خجالت نمی‌کشیدی؟»

رویش را از من برگرداند و گفت: «اگه می‌دونستی چه کیفی داره، این حرف رو نمی‌زدی. تازه کار به اینجا ختم نشد. بعدش رفتم پشت مقام ابراهیم. دفعه‌های قبل همیشه خیلی پایین‌تر نمازم رو می‌خوندم. این بار چشمم افتاد به چند ایرانی که دستهاشونو به هم حلقه کرده بودن و یکی یکی وسط دایره‌ای که درست شده بود نماز می‌خوندن. درست پشت مقام

ص: ۸۰

ابراهیم. من هم قاطی اونها شدم. مثل سد محکمی جلو طواف‌کننده‌ها ایستادیم تا اینکه نوبت به من رسید و با خیال راحت نمازم رو خوندم.»

گفتم: «دیگه‌لازم نیست بقیه‌شو تعریف کنی. با این کارت پاک زدی به‌جدول. اگه یه کمی معرفت و مسلمونی تو دلت بود این قدر خودخواهی نشون نمی‌دادی که واسه خاطر خودت این همه مرتکب خلاف بشی و طواف مردمو که دارن اعمال واجب انجام می‌دن خراب کنی.»

آن شب بحث بین ما و رضا بالا گرفت، هر چه ما گفتیم کارش خلاف بوده و این جور رفتارهای نادرست در شأن ما ایرانیها نیست، به خرجش نرفت که نرفت، تا بالاخره دسته‌جمعی رفتیم سراغ حاج‌آقای طلوعی و ماجرا را برای او شرح دادیم. حاج‌آقای طلوعی زد پشت دستش و گفت: «خدا ازت بگذره آقارضا! مطمئن باش که خدا این عمل تو را نمی‌پسنده. واسه انجام یه عمل مستحبی دچار این همه عمل ناشایست شدی.»

بعد حدیثی از امام معصوم علیه السلام خواند و توضیح داد اذیّت و آزار زائرین خانه خدا و ایجاد مانع در انجام فرائض آنها کار نادرستی است.

وقتی برگشتیم به اتاق، رضا دمغ بود، گفتم: «حالا دیگه کار از کار گذشته، سعی کن دیگه تکرار نکنی.»

پارگی پیراهنش را نشان داد و گفت: «قبل از اینکه بیام هزاروپانصد تومن پولش رو داده بودم.» و بعد اضافه کرد: «لابد اینم کفّاره گناهمه!؟»

زهرخندی زدم و گفتم: «کاش فقط همین‌قدر بود.»

ص: ۸۱

۱۵

نق‌ونوق رضا تمامی نداشت. ناصری هم بیشتر سر به سرش می‌گذاشت. گفتم: «بسه دیگه رضا! این قدر ناشکری نکن.»
گفت: «اینکه آدم از برنامه غذایی کاروان ناراحته، اسمش ناشکریه؟»
گفتم: «گیرم یک شب غذا به میل و سلیقه تو نبود. این درسته که لج کنی و برکت خدارو بریزی تو سطل آشغال و بعدش هم هی غُر بزنی و عیب و ایراد بگیری؟»
گفت: «تو به ماهی سرخ‌کرده هم میگی برکت خدا؟!»
گفتم: «چه فرقی می‌کنه. ماهی هم یه نوع غذاست دیگه؟»
ناصری خندید و گفت: «آخه این آقارضا نمی‌تونه ماهی رو ریز کنه تو آب دوغ خیار!»
رضا اخم کرد و گفت: «تو دیگه نمی‌خواد چیزی بگی. خودت همین چند روز پیش بود که هی از غذای کاروان ایراد می‌گرفتی.»

ص: ۸۲

ناصری گفت: «اون عدس‌پلو بود. به قول بچه‌ها ساچمه‌پلو.»

تَقّی به در خورد و در باز شد. جلال وارد شد. و طبق معمول لبخندی روی چهره‌اش بود، گفت: «بریم آقامحسن!»

گفتم: «کجا؟»

کفشش را درآورد و آمد توی اتاق. چشمش که به رضا افتاد گفت:

«چی شده آقارضا اخمات توهمه؟»

ناصری خندید و گفت: «چیزیش نیست. ماهیش توی آب غرق شده!»

رضا زیرچشمی نگاهش کرد. گفتم: «این آقارضای ما اهل ماهی خوردن نیست. امشب هم بی‌شام موند.»

جلال گفت: «ای بابا، این که اخم‌کردن نداره. برو همین رستوران سر چهارراه یه پرس بزن و بیا.»

جلال نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «خوب، بریم آقامحسن؟»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «یه سر بریم بازار اندلُس، یه مقدار خرت‌وپرت واسه بچه‌ها بخریم.»

با تعجّب گفتم: «تو که اهل این حرفها نبودی آقاجلال.»

لبخندی زد گفت: «من گفته بودم هر چیزی به موقعش. و الّا مخالفتی با خرید سوغاتی که نداشتم. تازه خریدن سوغاتی یه امر مستحبه.

مخصوصاً واسه بچه‌ها.»

رضا گفت: «آقاجلال خودتون نبودین که به من گفتین، این قدر به

ص: ۸۳

فکر سوغاتی نباش؟»

جلال گفت: «چرا! گفتم اینقدر به فکر سوغاتی نباش. نه اینکه اصلًا چیزی نخر. بین این دو تا حرف فرق زیادیه. تو اون موقعها فکر و ذکرت خرید بود و این تو رو از زیارت و ذکر خدا باز می‌داشت.

گفتم: «بریم، من حاضرم.»

رو به ناصری و رضا گفت: «شما چی، نمیاین؟» ناصری گفت: «من یه مقدار خرید کردم. الآن می‌خوام برم حرم.»

رضا دستش را گذاشت روی شکمش و گفت: «من باید به فکر این بیچاره باشم.»

من و جلال راه افتادیم. تو سر پایینی خیابان حُجون بودیم که صدای اذان بلند شد. گفتم: «بدموقع اومدیم. الآن مغازه‌ها رو می‌بندن.»

جلال گفت: «عیبی نداره. ما هم میریم مسجد و نمازمون رو می‌خونیم.»

گفتم: «آخه ما که نماز عشاء را خوندیم.»

گفت: «چه عیبی داره. نماز قضا یا مستحبی می‌خونیم، آخه صورت خوشی نداره که موقع نماز تو بازار پرسه بزنیم.»

مسجدی رو به روی بازار بود. به طرف مسجد راه افتادیم. جلو مغازه‌های بسته بازار چشممان به صحنه عجیبی افتاد. کنار جدول پیاده‌رو تعداد زیادی زن و مرد ایرانی نشسته بودند.

جلال با دیدن آنها ایستاد و گفت: «تو رو خدا نیگاه کن. این همه روحانیون کاروانها تذکر میدن که موقع نماز جلو در بسته مغازه‌ها

ص: ۸۴

ننشینید. ببین چه صحنه زشتیه.»

گفتم: «خوب دیگه متأسفانه بعضی‌ها انگار عوض شدنی نیستند کاریش نمی‌شه کرد.»

گفت: «نمی‌شه همین‌طور از کنارشون راحت گذشت.»

بعد مچ دستم را گرفت و گفت: «بریم اون طرف خیابون که امر به معروف و نهی از منکر به ما واجب شد.»

از عرض خیابان گذشتیم. روی سکوی مغازه بسته‌ای تعدادی نشسته بودند. جلال با آنها صحبت کرد. اول بهانه آوردند که نمازهایشان را خوانده‌اند. بعضی‌ها هم می‌گفتند که با خانمهایشان آمده‌اند و این مسجد جای نماز برای خانمها ندارد. جلال توضیح داد که این حرفها نمی‌تواند از تأثیر منفی کار شما کم کند.

بحث به درازا نکشید. قرار شد تعدادی با ما به مسجد بیایند و بقیه هم همین‌طور بیکار ننشینند و حداقل با قدم‌زدن در پیاده‌رو نظر عابرین دیگر را به خود جلب نکنند.

بعد از نماز مقداری خرید کردیم، موقع برگشتن جلال یک بسته بیسکویت و یک بطری نوشابه خرید و گفت: «این هم سوغاتی آقارضاست که امشب سر بی‌شام زمین نذاره.»

گفتم: «حالا که اینطوره، با تاکسی می‌ریم به هتل.»

یک اسکناس پنج‌ریالی از جیبم بیرون آوردم. نشانش دادم و گفتم:

«البته مهمان من»

خندید و گفت: «البته ...»

ص: ۸۵

۱۶

امروز کاروان حال و هوای تازه‌ای داشت. رفت و آمدها زیاد بود.

چنـد نفری داخل راهرو مشـغول نوشـتن شـعار روی پارچه بودند. از ته راهرو صدای تخته و چکش می‌آمد. مجیدی و رضا مشـغول ساختن پلاکارد بودند. حاج‌آقا طلوعی آرام و قرار نداشت. یک جا بند نبود. کارها را هماهنگ می‌کرد. گفته بود: «باید سـنگ‌تمام بگذاریم. امروز، روز انجام یکی از تکالیف بزرگ حج است.»

از جلال خبری نبود. از صـبح ندیـده بودمش. از حاج‌آقـا طلوعی سـراغش را گرفتم. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «رفته یه مقدار عکس و پوستر بیاره. الان دیگه پیداش می‌شه!»

بعد راهش را گرفت که برود؛ امّا چند قدمی که رفت، برگشت و گفت: «راستی! اون متن‌هایی رو که قرار بود بنویسی چی شد؟»

گفتم: «مشغولم حاج‌آقا. چندتایی رو نوشته‌ام. بقیه‌اش رو هم تموم می‌کنم.»

ص: ۸۶

لبخندی زد و رفت. دوباره کاغذ و قلم را به دست گرفتم و مشغول شدم. تهیه تعدادی شعار برای نوشتن روی پلاکارد به عهده من بود. دیروز صبح در جلسه تعاون کارها تقسیم شده بود. از جمع ما تنها ناصری هیچ مسئولیتی را نپذیرفته بود از صبح هم رفته بود طبقه پایین تا دخالتی در امور ما نداشته باشد.

همینطور مشغول نوشتن بودم که سروکله‌اش پیدا شد. شتابزده در را باز کرد و آمد تو. گفتم: «چه خبره ناصری! لشکر جن دنبالتن؟» نفس‌نفس می‌زد. گفت: «کاش لشکر جن بودن. گفته بودم که دست از این کارها بکشید.»

کمی نگران شدم. گفتم: «حالا مگه چی شده؟»

گفت: «چی می‌خواستی بشه. شرطه‌ها جلال رو جلو در هتل گرفتن.

می‌خوان عکس و پوسترهای همراهشو از چنگش دربیارن.

بلافاصله از جا پریدم. پله‌ها را یکی در میان طی کردم تا رسیدم به دم در. دو نفر شرطه باتوم به دست جلو در ایستاده بودند، مانع ورود جلال به هتل می‌شدند. از بین آنها گذشتم و کنار جلال ایستادم. جلال پوسترها را زده بود زیر بغلش. با یکی از شرطه‌ها جر و بحث می‌کرد. غیر از من، چند نفر دیگر هم دور جلال ایستاده بودند.

با آمدن حاج‌آقا طلوعی اوضاع کمی آرام شد. حاج‌آقا طلوعی شروع کرد به حرف زدن با آنها. آرام و شمرده حرف می‌زد. با اشاره جلال چند نفری جلو آمدیم و اطراف حاج آقا و شرطه‌ها را گرفتیم. مدتی طول کشید تا شرطه‌ها متوجه غیبت جلال شدند. وقتی فهمیدند که جلال رفته

ص: ۸۷

است، سروصدا کردند و رفتند. حاج‌آقا طلوعی لبخندی زد و گفت: برویم بالا!»

گفتم: «پس جلال چی؟»

گفت: «نگران اون نباشین. جلال زرنگتر از این حرفهاست. الان پیدایش می‌شه.»

رفتم بالا. ناصری توی اتاق نشسته بود. تا مرا دید، گفت: «جلال رو بردن؟»

گفتم: «مگه به این سادگی‌هاست که تو فکر می‌کنی. ما سر شرطه‌ها را گرم کردیم و جلال هم فلنگ رو بست. کم‌کم پیدایش می‌شه.»

گفت: «آخه این چه کاریه که می‌خواین انجام بدین؟»

گفتم: «ما کاری نمی‌کنیم. فقط داریم مراسم حج‌مون رو انجام می‌دیم.»

گفت: «آخه اجتماع برائت از مشرکین هم شد مراسم حج؟»

گفتم: «بعد سیاسی مراسم حج یعنی همین. حتی بالاتر از این. ولی چه کنیم که دولت عربستان مانع کار می‌شه.»

گفت: «واسه همینه که می‌گم خطرناکه.»

گفتم: «قبلًا بین دولت ایران و عربستان صحبت شده. اینها راضی شدن که ما راهپیمایی برائت رو تبدیل به اجتماع برائت کنیم. خوب، ما هم قبول کردیم.

گفت: «با این وجود من کمی می‌ترسم.»

چند دقیقه بعد سروکله جلال پیدا شد. با پوسترهایی که زده بود

ص: ۸۸

زیر بغلش.

تکیه به دیوار نشست و گفت: «فکر نمی‌کردم این‌طور بشه.»

گفتم: «روز روشن پوسترها رو گرفته بودی دستت؟»

گفت: «نه! توی ساک بود. جلو هتل که رسیدم، آمدن و گفتن چی توی ساک داری. مجبورم کردن ساک رو باز کنم.»

ناصری پرسید: «چه‌طوری از دستشون دررفتی؟»

جلال خندید و گفت: «به کمک امیری و بچه‌ها!»

گفتم: «کجا رفته بودی؟»

گفت: «جای دوری نرفته بودم. همین دوروبرها جاخوردم. همین که دور شدند آمدم تو هتل.»

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد رو به ناصری گفت: «تو چرا اینجا بیکار نشسته‌ای؟ پاشو این پوسترها را بگیر و بچسبون روی اون پلاکاردهایی که تو راهروه.»

ناصری انگار دودل بود. مِنّ و مِنّی کرد و گفت: «آخه من، می‌دونید آقا جلال ...» جلال حرفش را برید و گفت: «آخ و اوخ نکن. تو هم باید سهمی در مراسم امروز داشته باشی. اون پونزهارو هم بردار که لازمت می‌شه.»

ناصری زیر چشمی نگاهم کرد. چشمکی زدم. از جا بلند شد.

پوسترها را از دست جلال گرفت و از اتاق زد بیرون.

گفتم: «بالاخره ناصری هم اومد تو خط.»

جلال خندید و گفت: «ناصری مرد خوبیه. فقط باید کمی توجیه می‌شد که شد!»

ص: ۸۹

۱۷

ساعت از نیمه شب گذشته بود که به عرفات رسیدیم. منطقه در پرتو نورافکنهای متعدّد مثل روز روشن بود. سراسر دشت از چادر پوشیده شده و منظره زیبا و دیدنی به وجود آمده بود. در دل عرفات و در قلب هزاران چادر سفید، جبل‌الرحمه جلوه دیگری داشت. در واقع تپه سنگی نسبتاً بلندی بود که از وسط دشت، تک و تنها همچون ستونی استوار قامت برافراشته بود. در قلّه این کوه ستون سفیدی به یادبود حضور پیامبر در آن نقطه ساخته شده بود. هزاران زائر سفیدپوش مانند هزاران ستون سفید در دامنه این کوه ایستاده بودند و همین‌حضور، تابلوی زیبا و غیرقابل وصفی را به وجود آورده بود.

اتوبوس به سختی از لابلای انبوه مردمی که خیابانهای عرفات را پرکرده بودند، گذشت و مقابل منطقه‌ای که چادر ایرانیها در آن قرار داشت، ایستاد. داخل چادر نیمه‌تاریک بود و کف آن را با زیلو پوشانده بودند. من و رضا و ناصری ساکهایمان را کنار هم گذاشتیم. رضا بلافاصله

ص: ۹۰

دراز کشید و گفت: «آخ ... مُردم از گرما»

ما هم نشستیم کنارش. ناصری با بادبزن حصیری، خودش و رضا را باد می‌زد. حوله را از روی شانه‌ام برداشتم و با آن عرق سر و گردنم را پاک کردم. هوا بدجوری دم‌کرده بود. نشستن توی چادر آدم را کلافه می‌کرد. دلم می‌خواست علی‌رغم خستگی راه، بلند می‌شدم و در بیرون از چادر قدم می‌زدم. امّا حاج‌آقا طلوعی سفارش کرده بود که به هیچ‌وجه از چادر فاصله نگیریم، بخصوص تنهایی، شباهت زیاد چادرها و نبودن تابلوهای راهنما کار را برای پیدا کردن چادر مشکل می‌کرد. ناچار با بریده مقوایی مشغول باد زدن خود شدم.

یک ربع بعد جلال آمد. گفت: «حاضرید بریم جبل‌الرحمه.»

رضا که هنوز دراز کشیده بود و مرتب از گرما می‌نالید، نیم‌خیز شد و گفت: «این وقت شب! اونم با این گرما!»

جلال با نوک پا زد به کف پایش و گفت: «اگر می‌خوای از دست گرما فرار کنی پاشو بریم بیرون. اونجا هم هوا خنک‌تره و هم دعای شب عرفه رو با هم می‌خونیم.»

من و ناصری بلند شدیم. کتابهای دعا را برداشتیم و چشم به رضا دوختیم که بلند شده بود و داشت حوله‌اش را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کرد. جلال سفارش کرد که به هیچ‌وجه از هم جدانشویم که گم شدن همان و ساعتها سرگردان از جایی به جایی رفتن همان.

خیابان غلغله بود. همه سفیدپوش، در احرام. در حالی که جلال جلو بود و من، رضا و ناصری گوشه حوله‌هایمان را به دست گرفته بودیم. راه

ص: ۹۱

افتادیم. جبل‌الرحمه از دور در زیر نور چراغها می‌درخشید، هرچه نزدیکتر می‌شدیم قد و قواره‌اش بلندتر و صلابتش بیشتر می‌شد. در دامنه کوه نشستیم. جلال کتاب دعایش را باز کرد و با صدای بلند شروع کرد به خواندن دعای شب عرفه، نیم ساعتی طول کشید. بعد از دامنه کوه کشیدیم بالا تا رسیدیم به ستون سفید قلّه آن. آنجا حسابی شلوغ بود.

عده‌ای در حال خواندن نماز بودند. تعدادی هم مشغول گرفتن عکس. نور فلاش دوربین‌ها چشم را می‌زد، طوری که نمی‌شد اطراف را به خوبی دید.

جلال مشغول خواندن نماز و دعا شد. من و رضا و ناصری همین‌طور پرسه می‌زدیم. یک بار تا دامنه کوه پایین آمدیم. وقتی مجدّداً بالا رفتیم جلال نبود.

رضا گفت: «همین‌جا بود و داشت نماز می‌خواند.»

ناصری نقطه دیگری را نشان داد و گفت: «نه اینجا نبود، اون طرف ایستاده بود.»

گفتم: «بی‌جهت بحث نکنین. همه‌جای این کوه شبیه همِ. اول باید بدونیم از کدام طرف بالا اومدیم.»

رضا نگاه کارشناسانه‌ای به اطراف انداخت و گفت: «خوب معلومه، از این طرف!»

ناصری گفت: «نه! چادرهای ما اون طرف بود. ما از اون خیابون اومدیم به طرف کوه.»

هیچ معلوم نبود کدام‌یکی درست می‌گوید. به هر طرف نگاه می‌کردی همه جا شبیه هم بود. حسابی کلافه شده بودیم.

ص: ۹۲

گفتم: «چند دقیقه‌ای همین‌جا می‌ایستیم، شاید جلال، خودش ما رو پیدا کنه.»

رضا رو ترش کرد و گفت: «نباید آقاجلال از اینجا تکون می‌خورد.»

گفتم: «تقصیر ما بود که همین‌طور سر خود راه افتادیم و رفتیم پایین.»

ناصری زد روی شانه رضا و گفت: «همه‌اش تقصیر تو بود که گفتی بریم پایین.»

جرّ و بحث رضا و ناصری مثل همیشه بی‌نتیجه بود. به پیشنهاد ناصری راه افتادیم تا اطراف کوه را بگردیم و جلال را پیدا کنیم. جستجویمان نتیجه نداد. تصمیم گرفتیم خودمان به طرف چادرها برگردیم. امّا بر سر اینکه از کدام راه باید برویم، اختلاف نظر بود. قرائن و شواهدی نبود تا تصمیم بگیریم. هرکدام راه جداگانه‌ای را در نظر داشتیم، تا اینکه روی تخته‌سنگی نشستم و گفتم: «این‌طوری نمی‌شه به جایی رسید. ما باید بین خودمون یک نفر رو به عنوان رهبر انتخاب کنیم و هر حرفی که اون گفت، قبول کنیم.»

رضا گفت: «فکر خوبیه. من حاضرم این مسئولیت را قبول کنم.»

ناصری گفت: «باید قرعه‌کشی کنیم. قرعه به نام هر کی افتاد اون مسئول میشه.»

قرعه به نام من افتاد. هر دو چشم به من دوختند و منتظر بودند تا مسیر حرکت را تعیین کنم.

لحظه‌ای خوب به اطراف نگاه کردم. سعی کردم از روی جاده و

ص: ۹۳

آخرین راهی که پشت سر گذاشته بودیم، جهت‌یابی کنم. دلم را سپردم به خدا، آیه: «وَان یَکاد ...» را خواندم و گفتم: «بریم پایین.» هر سه راه افتادیم. در بین راه از چند ایرانی سراغ کاروانمان را گرفتیم، کار بیهوده‌ای بود. احتمالًا آنها هم از محل دقیق کاروان خود بی‌اطلاع بودند.

نیم‌ساعت راه رفتیم. نق‌ونوق رضا را دیگر نمی‌شد تحمل کرد.

ناصری امّا آرام بود و سعی می‌کرد مرا در انتخاب مسیر کمک کند.

بالاخره موفّق شدیم چادر را پیدا کنیم. رضا اصلًا باور نمی‌کرد.

ناصری خندید و گفت: «بازم آیه یأس بخون. تو کی می‌خوای یاد بگیری که کمی هم امیدوار باشی.»

رضا مرا نشان داد و گفت: «من دارم کم‌کم به این آقامحسن امیدوار می‌شم.»

گفتم: «من کاری نکردم. آنچه ما رو از بلاتکلیفی و سرگردونی نجات داد یک تصمیم‌گیری واحد بود. و الّا هرکدوم یک مسیر رو نشون می‌دادیم و معلوم نبود سر از کجا در می‌آوردیم.»

ناصری مچ دستم را گرفت و گفت: «حالا چرا اینجا وایستادین. بریم توی چادر، ببینیم جلال آمده یا نه؟»

ص: ۹۴

۱۸

روز را در عرفات ماندیم. عصر بعد از نماز مغرب و عشا راه افتادیم به سمت مشعرالحرام. غلغله‌ای بود. هیچ چیز و هیچ‌کس به نظم و قاعده نبود. همه‌چیز درهم و برهم. یک میلیون نفر با وسائل نقلیه مختلف، آماده حرکت بودند. کنترل کاروان از دست حاج‌آقا امیری و خدمه‌اش خارج شده بود. پیرمردها و پیرزنهای کاروان خسته‌تر از همه بودند. تا چشم کار می‌کرد، آدم و آهن بود که در هم می‌لولید.

سوار اتوبوسهایمان شدیم. سه اتوبوس سرباز. یکساعتی نشستیم تا چند متری جلو رفت و دوباره ایستاد. ترافیک سنگین بود. می‌گفتند تا خود مشعر همین‌طور است. فاصله چند کیلومتری عرفات تا مشعر بین ۸- ۷ ساعت طول کشید. عدّه‌ای پیشنهاد دادند پیاده بروند. حاج‌آقا طلوعی قبول نکرد و گفت: «گم می‌شوید.»

ناصری بغل دستم نشسته بود و چرت می‌زد. سیخونکی زدم و گفتم:

«چته بابا، الان وقت خوابه!»

ص: ۹۵

سرش را بلند کرد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «پس کی می‌رسیم؟»

گفتم: «فعلًا تو عرفاتیم.»

دوباره چشمهایش را بست و سرش را روی کتفم گذاشت. گفتم «حیف نیست این لحظه‌ها رو به چرت بگذرونی. یه نگاهی به دوروبرت بیانداز ببین چه خبره!»

خمیازه‌ای کشید و گفت: «خسته‌ام. خوابم می‌آد!»

گفتم: «واسه خوابیدن همیشه وقت هست، قدر این لحظه‌هارو بدون ناصری بعداً پشیمون می‌شی‌ها!»

سرش را بلند کرد. کش و قوسی به تنش داد. با حوله احرام عرق صورتش را پاک کرد و گفت: «تحمل گرما و بی‌خوابی رو ندارم.»

گفتم: همه‌اش همین دو سه روزه. بقیه‌اش سیاحت و گشت و گذار و زیارته. سعی کن قدر این لحظه‌ها رو بدونی. ذکر خدا بگی و دعا بخونی.

لااقل به دور و برت نگاه کنی هیچ جای دنیا این همه آدم تو یه همچین بیابونی جمع نمی‌شن و اعمال مذهبی انجام نمی‌دن. همین چیزهای حج موندنی و عجیبه!»

ناصری به فکر فرو رفت من هم سرم را به پشتی صندلی دادم و چشم به آسمان دوختم، آسمانی کبود که ماه نرم و نوازشگر می‌تابید.

ساعت سه صبح به مشعر رسیدیم. دشتی بین کوههایی نه‌چندان بلند که در زیر نور نورافکن‌های نارنجی می‌درخشید با یک میلیون آدم سفیدپوش، مثل گلهایی که در دشت روییده باشند. نسیم ملایمی

ص: ۹۶

می‌وزید. از اتوبوس پیاده شدیم. به قصد جمع کردن سنگ‌ریزه‌هایی به اندازه پسته، ناصری دستم را گرفت و گفت: «فکر نکنم بشه سنگ‌ریزه‌ای پیدا کرد.»

گفتم: «این کوه پر از سنگ‌ریزه است، نگران نباش.»

از شیب کوه که بالا رفتیم. زنها و پیرمردها همان پایین چمباتمه زدند و مشغول جمع کردن سنگ‌ریزه شدند. انگار ناصری راست می‌گفت. سنگ‌ریزه‌ای که به اندازه پسته باشد، گیر نمی‌آمد. تا صبح هم اگر می‌گشتیم، محال بود نفری صد تا سنگ‌ریزه گیر بیاوریم.

مشکل را حاج‌آقا طلوعی حل کرد. گفت می‌توانید سنگ‌های درشت‌تر را بکوبید و ریز کنید. فقط مواظب باشید سنگ‌ها نرم نباشد.

کلوخ هم جمع نکنید.

هرکدام سنگ بزرگی را برداشتیم و افتادیم به جان سنگهای ریزتر.

صد قطعه سنگ را ریختیم داخل کیسه مخصوص که همراهم بود. ناصری گفت: «احتیاط شرط عقل است. من صدوپنجاه تا برداشتم.»

گفتم: «می‌خواهی چه کنی این همه سنگ‌ریزه رو!»

گفت: «من نشانه‌روی‌ام خوب نیست.»

بعد یکی از سنگ ریزه‌ها را به طرف رضا که روی تخته‌سنگی بود انداخت. سنگ به پشت رضا خورد. از جا پرید و نگاهی به ناصری انداخت که داشت می‌خندید.

از کوه پایین آمدیم. عدّه‌ای دور حاج‌آقا طلوعی و جلال را گرفته بودند و سنگ‌هایشان را نشان میدادند. بعد کنار جاده

ص: ۹۷

زمین مسطحی گیر آوردیم. زیراندازهایمان را پهن کردیم. عدّه‌ای دراز کشیدند و خوابیدند و برخی نشستند به خواندن دعا و ذکر. قرار شده بود تا نماز صبح استراحتی کنیم و بعد از نماز به طرف منا حرکت کنیم.

حرکت به طرف منا به کندی انجام شد. راه باریک بود و همه دررفتن شتاب داشتند. منا دره باریکی بود که هزاران چادر سفید آن را پر کرده بود. چادر ایرانیها با بالن‌های بزرگی مشخص شده بود. وقتی به چادرهایمان رسیدیم با شربت خاکشیر پذیرایی شدیم. سفره صبحانه پهن بود. عدّه‌ای که از خستگی و بی‌خوابی از پا درآمده بودند، خوابیدند. امّا من و جلال و ناصری و رضا، سنگریزه‌هایمان را برداشتیم و راه افتادیم به طرف جمرات. با قمقمه‌های پرآب یخ که در پیاده‌روی دو سه کیلومتریمان به دادمان رسید. جلال گفت: «طبقه بالا خلوت‌تره. بریم از این طرف.»

ناصری با تعجب پرسید: «مگه خونه شیطون دوطبقه است.»

جلال خندید و گفت: «سر شیطون در طبقه بالاست. ما با سرش کار داریم.»

هر چه جلوتر می‌رفتیم ازدحام بیشتر می‌شد. بخصوص که عدّه‌ای در جهت مخالف حرکت می‌کردند. دستهای هم را گرفتیم و به سختی جلو رفتیم، دور ستون سنگی که نمادی از شیطان بود، از حرکت ایستادیم.

امکان جلو رفتن نبود مگر اینکه یکدیگر را رها کنیم و به ضرب زور بازو

ص: ۹۸

جلو برویم. قرار برگشت را گذاشتیم پای ستون برقی که دوربین فیلمبرداری روی آن نصب شده بود. از هم جدا شدیم. در فاصله هفت- هشت متری ایستادم و اولین سنگ را پرتاب کردم نخورد. جمعیّت موج می‌خورد و تکانم می‌داد. باید جلوتر می‌رفتم و نشانه‌روی می‌کردم. جلال گفته بود مواظب خودم باشم تا سنگ‌های دیگران به سر و صورتمان نخورد. حوله احرام را از شانه‌ام باز کردم، یا علی گفتم و جلوتر رفتم.

هفده سنگ‌ریزه را خرج شیطان کردم تا هفت تای آن به هدف خورد. با همان مکافاتی که جلو آمده بودم به عقب برگشتم. زیر پاهایم پر از دمپایی‌هایی بود که اگر چنین پیش می‌رفت تا صبح تپه‌ای از دمپایی به وجود می‌آمد. به محل قرار که رسیدم، تنها جلال برگشته بود. دست داد و گفت: «قبول باشه»

یک حس غرور و برتری به من دست داده بود. یک حس موفقیت ناشی از انجام اعمال یا پیروزی بر شیطان.

رضا هم آمد. با سر و صورتی خیس عرق. امّا از ناصری خبری نبود.

کمی منتظر ماندیم تا او هم از راه رسید. امّا خسته و کلافه و عصبی. سرش را چسبیده بود. تا رسید گفت: «مگه این آفریقایی‌ها روحانی کاروان ندارند؟»

همه زدیم زیر خنده. جلال گفت: «چطور مگه!»

سرش را ماساژ داد و گفت: «یکی از این سیاهپوستها از فاصله دور یک مشت سنگ‌ریزه را بی‌هدف پرت کرد جلو که از شانس بدم، خوردند به سرم.»

ص: ۹۹

رضا گفت: «سیاهپوستها در شکار و نشانه‌روی حرف ندارن. فکر کنم تنها کسی که درست زد به هدف همون بوده!»

راه افتادیم به طرف چادرهایمان. در حالیکه بین راه صحبت‌ها درباره ادامه اعمال حج بود و ما باید امروز قربانی را انجام می‌دادیم.

وقتی از قربانگاه برگشتیم، سرتاپایمان خونی بود. با همان وضع زیردست جلال نشستم تا سرم را بتراشد. ناصری و رضا هم در نوبت سرتراشیدن بودند. سرم را که تراشید به حمام رفتم و دوش گرفتم.

لباسهای خونی احرام را درآوردم و لباس‌های پاک و معمولی‌ام را پوشیدم.

هنوز خودم را توی آینه نگاه نکرده بودم. وارد چادر که شدم صدای صلوات همه بلند شد. عدّه‌ای تبریک گفتند و روبوسی کردند. حالا شده بودم حاج‌محسن. حاج‌آقای امیری یک قاچ هندوانه خنک جلوم گذاشت و دستی به سرم کشید و مبارک‌باد گفت. احساس نشاط و شادمانی می‌کردم. تازه سفره نهار را انداخته بودند که ناصری و رضا هم با سرهای تراشیده وارد شدند. باز همان شور و حال بقیه بود که صلوات فرستادند و تبریک گفتند.

بعد از نهار یک خواب دو ساعته حسابی چسبید. عصر جلال دوربین را آورد و تعدادی عکس دسته‌جمعی گرفت. بعد از چادرها زدیم بیرون تا گشتی در اطراف بزنیم.

دیگر کار بخصوصی نداشتیم. فردا و پس فردا را هم باید در منا

ص: ۱۰۰

می‌ماندیم و شیطانک‌های سه گانه را سنگ می‌زدیم. که زدیم و بعدازظهر روز سوم بعد از نهار و نماز راه افتادیم به طرف مکه. با پای پیاده در جمع انبوه حجاج که اغلب سرهایشان تراشیده بود و چترهایی به دست گرفته بودند.

ص: ۱۰۱

۱۹

هفت دور طواف واجب و نماز طواف را انجام دادم. بعد سعی بین صفا و مروه و یک بار دیگر طواف نساء و نوشیدن آب زمزم و پایان اعمال. یک روز صبح تا ظهر همه این اعمال به پایان رسید. نماز ظهر را به جماعت در حرم خواندم و برگشتم به هتل.

چهار روز دیگر باید در مکه می‌ماندیم و روز پنجم ساعت چهار صبح باید در جده می‌بودیم تا به طرف ایران حرکت می‌کردیم.

این چهار روز نیز به سرعت گذشت. شبها بعد از شام به حرم می‌رفتیم و تا صبح بیتوته می‌کردیم. خرید سوغاتی در بازار ابوسفیان و اندلس بیش از یک روز وقتم را نگرفت. توانسته بودم بیش از نصف لیست عیال را بخرم. بعد که پول و پله تمام شد لیست را پاره کردم.

ساعت دقیق حرکت را به عیال گفتم. حسابی دلتنگ بود و برای آمدنم بی‌تابی می‌کرد.

باید با کوله‌باری از خاطره بر می‌گشتیم. در حالی که یقین داشتم دلم

ص: ۱۰۲

برای این لحظه‌ها تنگ خواهد شد. برای همین سعی می‌کردم لحظات آخر در مکه را به خواب و استراحت نگذرانم. بیشتر اوقاتم در حرم باشم.

دیدار از غار حرا و غار ثور را یک روز قبل از حرکت‌مان انجام دادیم. و شب آخر بعد از نماز عشاء به طرف جدّه حرکت کردیم. موقع حرکت بغضی گلویم را گرفته بود. دلم برای مدینه و برای بقیع تنگ شده بود.

کاش می‌شد بار دیگر به مدینه می‌رفتیم. کنار قبر پیامبر سر بر سجده می‌ساییدیم و پاهای برهنه مان را بر خاک داغ و غریب بقیع می‌گذاشتیم.

امّا اتوبوس داشت از مکه خارج می‌شد. از پشت حباب‌های اشک، چشم به خیابانهای مکه داشتم. شهری که پیامبر از آن خاطرات تلخ و شیرین زیادی داشت. شهری که من از آن جز خاطرات شیرین و به یاد ماندنی، کوله‌باری با خود نمی‌بردم.

درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱ ۵۳-۶۰۹۰به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



قائمیه
اصفهان
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹